

کنیزو

فرزاد جاسمی

تابستان ۱۳۸۶

تقدیم به زیباترین گل های باغ زندگی:

- خرمک
- مزدک
- فرانک

کنیزو
فرزاد جاسمی
تابستان ۱۳۸۶

در اینجا خواهید خواند:

- تاریخ
- خلوت معبود
- کنیزو
- پرنده و هوس
- مردها همه آشغالند
- پُل

تاریخ!

پیرمرد - تو باید بدونی که ...
پسر - چی رو بدونم؟ بدونم که چی؟
پیرمرد - بدونی که چی به سرش اومد؟
پسر - که چی بشه؟
پیرمرد - بالاخره، زندگی اون قسمتی از تاریخ من و توست!
پسر - چی به درد من میخوره؟
پیرمرد - به درد تو؟ فکر می‌کنم که به دردت بخوره! می‌دونی
چیه؟ مردمی که تاریخ خودشونو نمی‌دونن و از گذشته شون
خبر ندارن، مجبورن که به طور مرتب اونو تکرار کنند. هر
بارم مضحک تر و مسخره تر از دوره ی پیش!
پسر - چیش به من؟ قرن هاست که ما داریم تکرارش می‌کنیم.
هر بارم بدتر و دهشتناکتر از دوره ی قبل! به من چه؟ مگه تنها
منم که دارم تو این جامعه و مملکت زندگی می‌کنم؟ تا اونجا که
به من مربوطه، یه رودخونه عظیم تو جریانیه. همه در جهت
حرکت اون حرکت می‌کنند! منم مثل بقیه!
پیرمرد - ولی اون مثل تو فکر نمی‌کرد! تصمیم داشت روند
تاریخ را عوض کنه! می‌خواست باب دیگه ای تو تاریخ این
مردم و کشور باز کنه! به همین دلیل هم بود که در خلاف جهت
آب شنا می‌کرد!
پسر - نتیجه ش چی شد؟ به سزای اعمالش رسید!
پیرمرد - تو از اون چی می‌دونی؟
پسر - هیچی! لازم نیست بدونم!
پیرمرد - پس حق نداری در باره ش قضاوت کنی و بدون
احساس مسئولیت بگی که به سزای اعمالش رسید!
پسر - همه اینو میگن!

پیرمرد - همه یعنی کیا؟
پسر - چه می دونم! همه ی مردم!
پیرمرد - خودِ مردم چی؟ به چه گناهی مجازات شدن و تا همین
الآنش هم می شن؟
پسر - بیگناه! چه می دونم؟ اینطوری میگن!
پیرمرد - ولی اون از همه ی این مردم بیگناhter بود. معصوم و
پاک! به آب زلال سرچشمه میشه شک کرد. اما به او نه! او
تفاوت های زیادی با این مردم داشت!
پسر - مثلاً؟
پیرمرد - رود خونه را می شناخت! با درد آشنایی داشت! از
ترکیب کناره ها و بستر حرکت و جریان آن نیز بی خبر نبود! او
می دونست که رودخونه آلوده ست. آلوده ی جهل و نا آگاهی!
جاری در بستری از اوهام و خرافات! اسیر در کناره ای ساخته
شده از ریا، نیرنگ و مردم فریبی! روی همین اصل، راهی
خلاف جهت حرکت رودخونه انتخاب کرد! شنا کردن در خلاف
جهت آب!
پسر - با چه هدفی؟
پیرمرد - معلومه!
پسر - چی معلومه؟ اینکه یه دیوونه بود؟ اینکه نمی خواست با
مردم هم رنگ بشه؟ مردمی که گوشت و پوست و استخوانش از
اونا بود؟
پیرمرد - کی این حرفا رو تو مغزت چپونده؟ چه کسی این
مزخرفاتو به تو گفته؟
پسر - همین مردم! سازنده های واقعی تاریخ! رقم زنندگان
گذشته و حال و آینده ی بشریت!
پیرمرد - کدوم مردم؟ کدوم تاریخ؟ همونی که به گفته ی خودت
قرنهاست به نحوی بدتر و دهشتناکتر داره تکرار میشه؟

پسر - شما با حرف من مخالفید؟
پیرمرد - من که اعتراضی نکردم. کردم؟ در جوابت چیزی
گفتم؟

پسر - نه!
پیرمرد - پس با تو عقیده ام و به اندیشه ات احترام می گذارم.
پسر - مردم میگن، هر کی خر شد باید پالون روش گذاشت و
سوارش شد.

پیرمرد - بالایی ها هم همین عقیده و نظر را دارند. خوب هم
بهش عمل می کنند!

پسر - اما اون؟

پیرمرد - اون؟

پسر - آره اون! اون نظرش در این باره چی بود؟
پیرمرد - تو که دوست نداری بشنوی! دوست داری؟
پسر - دوست دارم نظرشو در این رابطه بدونم. همین!
پیرمرد - اون معتقد بود که رودخونه رو باید از همه ی آلودگی
ها پاک کرد. بسترشو عوض نمود! دیواره های صخره ایشو
درب و داغون کرد! اونم با کمک علم. به یاری دانش. و ازش
آن چنان رودخونه ای ساخت که مدعیان خر سواری، مروجین
اوهام و خرافات و آخرت فروشای از انسانیت بیگانه رو با
خودش بیره و توی اعماق زمین دفن کنه! و الا موقعیت و
امکانش برای پالون گذاشتن و سوار شدن، از خیلی هایی که دور
و برت می بینی و از فشار باری که بر دوش شون گذاشتن
هزیون میگن و لاطائلات می بافن بیشتر بود! هم سوادش را
داشت، هم جربزه شو! فقط کافی بود که رنگ عوض کنه و نون
به نرخ روز بخوره! اما عشق بهش اجازه نمی داد.
پسر - عشق؟ عشق به چی؟

پیرمرد - عشق به مردم! به همین هایی که میگن، هر کی خر شد باید پالون رو پشتش گذاشت و سوارش شد. عشق به مملکت! عشق به زندگی! زندگیه خودش، من، تو ...

پسر - منو از کجا می شناخت؟

پیرمرد - او همه ی بچه ها رو می شناخت! عاشق بچه ها بود. سیاه، زرد، سفید، سرخ. براش فرق نمی کرد. چشم امیدش به بچه بود. می گفت: « اینها هستند که بالاخره چهره ی دنیا رو عوض می کنند. بهش چهره انسانی می بخشند! زیبای و طراوت رو به طبیعت بر می گردوند! ریشه ی استبداد و استثمار و دیکتاتوری و ستم رو می خشکوند و پس از هزاره ها بشر رو در جایگاه واقعی و والای خودش قرار می نشونند!

پسر - چی به سرش اومد؟

پیرمرد - یه شب، موقع گرگ و میش شامگاهی، چند نفر مسلح اومدن در خونه ش!

پسر - کیا؟

پیرمرد - گزمه های رژیم. همونایی که بر خر مراد سوار بودن، رودخون رو به لجن می کشیدن و از شیره ی جون مردم ارتزاق می کردند!

پسر - که چی؟

پیرمرد - زنگ در رو به صدا در آوردند. تازه از کار روزانه بر گشته بود. حتی فرصت نکرده بود تا لباساشو در بیاره یا دست و روشو آبی بزنه! همسرش چادرشو رو سرش انداخت و با عجله خودشو به پشت در حیاط رسوند! بچه ی خرد سالشم بغلش بود. به مجردی که در حیاط رو باز کرد، ریختند داخل! همسرش از ترس جیغ بلندی کشید! بعدشم غش کرد و نقش زمین شد. با صدای جیغ اون، همه ی مردم کوچه خبردار شدند و از خونه هاشون بیرون ریختند. بچه هم از جیغ مادرش ترسیده بود!

چنان ضجه ای می زد و گریه ای راه انداخته بود که بیا و ببین! اونا یه راست رفتند توی اتاق! توی کریدور خونه، با مرد که هراسون و ترسون داشت بیرون می اومد سینه به سینه شدند! مهلتش ندادند! در جا بهش دستبند زدند! فرمانده شون، در جواب من و ریش سفیدای محل که پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده؟ اونو کجا می برین؟»، جواب داد: «چیز مهمی نیست! شلوغش نکنید! برای پنج دقیقه با ایشون کار داریم! چند سؤال پیش پا افتاده و نه چندان مهم در رابطه با کار و محل خدمتش داریم. به زودی بر می گرده! شما مواظب همسر و پسرش باشید!».

پسر - بعدش چی شد؟ بر گشت؟

پیرمرد - توقع داشتی برگرده؟ شد یه قطره سرکه و تو زمین فرو رفت! از صفحه ی روزگار محو شد! بی نام و بی نشان! ریختن به خونه و دستگیریشو انکار کردند! حتی وجودشو منکر شدند! گویی چنین آدمی از مادر متولد نشده بود!

پسر - مردم چی؟ واکنش شون چی بود؟

پیرمرد - توقع داشتی چی باشه؟ خیلی زود فراموشش کردند! حق هم داشتند! چون نوبت خودشونو به انتظار ایستادند. بعدشم پالون به دست، چشم به راه خری ماندند که قرار بود سوارش بشن و خودشونو به مقصد آرزوها برسوند!

پسر - همسرش چی؟ چه به سرش اومد؟

پیرمرد - می خواستی چی به سرش بیاد؟ مدتی انتظار کشید.

شیون و زاری کرد! بعدشم با قاتل شوهرش ازدواج کرد!

پسر - با قاتل شوهرش؟ از کجا اونو می شناخت؟

پیرمرد - از روی غریزه! شایدم از روی بو! آخه اون تنها کسی بود که آخرین لحظات زندگی شوهرش رو دیده بود! با دست های خودش طناب دار رو به گردنش انداخته و رقص مرگش رو بالای دار تماشا کرده بود!

پسر - بچه اش چی؟ فرمانده ی گز مه ها گفته بود پسرش، درست میگم؟

پیرمرد - آره پسرش. معلومه حواست کاملاً جمع حرف های من بوده! اون بزرگ شد. برای خودش یه مرد شده!

پسر - داستان پدرشو می دونه؟ منظورم اینه که خبر داره یا نه؟ پیرمرد - نمی دونم. ظاهراً علاقه ای به تاریخ نداره!

خلوت معبود!

با دست خطی خوانا و زیبا نوشته بود، دوستت دارم. بیش از آنکه تصور کنی یا در ذهنت بگنجد!

سخت یکه خوردم. خیلی سریع دفترم را بستم و با دستپاچگی آنرا در میان کتابهایم چپاندم. کار کی بود؟ در چند روزه ی اخیر چه کسانی به اتاقم رفته بودند؟ دفترم را با خودم به کجاها برده بودم؟ کدامین نگاه تغییر ماهیت داده و چه کسی با چشم خریدار نگاهم کرده بود؟ هر چه کاویدم و به روزهای قبل برگشتم، کمتر یافتم و عقم به جایی نرسید. سر تا سر روز را در پریشانی و حواس پرتی سپری کردم! شب به ستاره های آسمان چشم دوختم و تا سحرگاهان در لابلای کهکشانها سیر و سیاحت نمودم. با این امید که نشانی بیابم و به پریشان خاطریم پایان بخشم. فایده ای نداشت! بیش از هزاران بار نوشته را در ذهنم مرور کردم. « دوستت دارم. بیش از آنکه تصور کنی یا در ذهنت بگنجد! » دو سه روز آینده نیز حال و روزگار درست و حسابی نداشتم. به همه جا سر زدم. به چهره ها خیره شدم و چشم در چشم ها دوختم! در نهایت به این نتیجه رسیدم که برنامه ی سر کاریست و می بایست فراموشش کنم. دیری نگذشت که او را یافتم! درست لحظه ای که خود کاری در دست داشت و دفترم ورق می

زد. با مهارت خود و نگاهم را از او دزیدم. لبخندی زدم و به مطالعه ی کتابی که در دست داشتم مشغول شدم. مأموریتش را انجام داد و با گامهای آهسته به دنبال کارش رفت. این بار نوشته بود. « نه نگاهم را می خوانی و نه رنگ پریده و زردم را می بینی! گناه من چیست که از جان بیشتر دوستت دارم؟ بدون آنکه شهامت رویارویی با تو و گفتن حقیقت این درد جانکاه را در خود بیابم!»

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- از حال و روزگرم چه خبر داری؟ سالهاست که نقش تو بر لوحه ی دلم نشسته است. چون خون در رگهایم جریان داری. نرون های عصبی ام را تغذیه می کنی! لایه خاکستری رنگ مغزم را نیرو می بخشی و جز تو نمی بینم، به هر کجا که میروم و به هر نقطه ای که چشم می دوزم! من نیز چون تو گرفتارم. اما چه کنم؟ هر دو هم دردییم. زیرا همیشه از گفتن آنچه در مفر و دلم می گذرد وحشت داشته ام. و حشت از آنکه با یک کلمه ی نه، تمام رؤیاهایم نقش بر آب شود و در یک پلک به هم زدن، کاخ آرزوهایم فرو ریزد.

دیگر مانعی در کار نبود.

بالین وجود می ترسیدم! با ترس و لرز جلو رفتم. چون الهه ای پر شکوه بر روی فرش کف اتاق دراز کشیده بود. با شنیدن صدای پایم چشمانش را بر هم گذاشت. تا بپندارم که در خواب است! چون راهبی گنه کار در کنارش زانو زدم. از شدت هیجان قلبم به شدت می طپید. صدای آنرا از درون سینه ام می شنیدم. دست های لرزانم را تکیه گاه بدنم کردم و آهسته و آرام به سجده افتادم. صورتش گل انداخته و لبانش به طور محسوسی می لرزیدند! عشقم را با بوسه ای شتاب زده و هول هولکی که از گونه اش گرفتم به وی ابلاغ نمودم. به سرعت از جایم برخاستم.

لرزش زانوانم نیز شروع شده بود! چشمانش را گشود. مات و مبهوت نگاهم کرد و سخن بر زبان نراند. تنها تبسمی شیرین و ملیح بر گوشه ی لب هایش نشست.

به چشمانش نگاه نکردم و قبل از آنکه در آن دریای موج غرق شوم، از اتاق خارج شدم.

از آن روز به بعد، به طور مرتب او را می دیدم. در مقابلش می نشستم و بر و بر نگاهش می کردم. به چشمانش خیره می شدم. خود را به دست نگاهش می سپردم و ژرفای آن دریای پرتلاطم سفر می کردم. از صدا و لبخندش لذت می بردم و خستگی روزانه ام را فراموش می نمودم! صدایش چون آهنگ موسیقی بود و لبخندش چون باران بهاری! قلندر وار به همین اندازه راضی بودم. فکر بعدش آزارم می داد.

عارفانه می اندیشیدم و بر این باور، که گل برای بوئیدن است نه پژمرده و پلاسیده کردن! الهه گان تنها قابل تقدس بودن و پرستیدن! بوسه ای بر آستانش جایز بود و تماشایشان آزاد. مریدی بودم که دل به جمال جانان خوش داشتم و پروانه وار به دور شمع وجودش طواف می کردم. ریاضت کشی قانع که گوشه ی چشمان شهلایش مرا کفایت می کرد و جان و روانم را نیرو می بخشید.

از این روی دست به عصا راه می رفتم و نمی خواستم عشق پاک و بی شائبه ام به معبود، آغشته ی هوی و هوس شود و در آن خللی پدید آید!!!

آیا این کافی بود؟ مدتی نگذشت که از رفتار جنون آسایم خسته شد و سر گران گردید، بدون آنکه سخنی بگوید یا علتی بیان دارد. در صدد پرسش برنیامدم. چون نمی خواستم خاطر نازنینش را مشوش و او را آزرده نمایم.

از سوی دیگر، بی مهربی جانان و کم لطفی معبود سخت آزارم می داد. کم کم قاطی کردم. هاله ای از تاریکی سراسر زندگیم را در کام خود فرو برد. معبودم را می دیدم که در آن تاریکی گم می شد و لحظه به لحظه از من فاصله می گرفت! روزگار دهشتناک و کشنده ای بود. خبر از گذشت زمان نداشتم.

هرشامگاه با تنی تب دار و دلی شکسته و ناشکیبا سر بر بالین می گذاشتم و صبحگاهان خسته و کوفته از بستر بر می خاستم. بدون آنکه خواب به چشمانم راه یافته باشد! درد مهجوری بود و حرمان توانفرسا.

نیمه های شب، گوش به صدای کاروان خواب می سپردم و ورودش را به دروازه های چشمانم انتظار می کشیدم. هیئات! و صد افسوس که قافله ی خواب در پشت حصار پلک هایم متوقف می شد و قافله سالار با فرمان توقف، از ورودش به سرای چشم های خسته و به راه مانده ام ممانعت به عمل می آورد. کم کم رنگم به زردی گرائید و در اطراف چشمانم گودی سیاه رنگی نشست. به نحوی که از دیدن چهره خود در آئینه وحشت داشتم. نوشداروی من در نگاه و لبخند الهه ای بود که بیخود و بی جهت رنجیده بود و مهر از من دریغ می داشت. بدون آنکه خطایم را گوش زد نماید یا بزرگوارانه خطا پوشی نماید!

شب ها و روزهای زیادی را با درد حرمان پشت سر گذاشتم. با خود جنگیدم و همه ی خلل و فرج مغزم را کاویدم تا علتی بیابم. اما هر بار خسته تر از پیش از سفر تحقیقی خود برگشتم. بدون آنکه علتی یافته باشم. سرانجام از پای افتادم و منتظر ماندم تا مرگم در رباید.

خست و بی مهربی مرگ نیز دردی بر دردها و قوزی بر قوزهایم افزود! از بخت سیاه و طالع وارون ناز کشیدنها، مجیز گوئی ها و قربان صدقه هایم در پیشگاه مرگ نیز ارزش و بهائی

نداشتند و اعتباری نمی یافتند! بالاخره تصمیم را گرفتم! درد و شفای آن در معبد الهه و در دستان معجزه گر و جان بخشش او قرار داشتند. تنها لبخند، مهر و صفا و جرعه ای از شراب کهنه و مردافکن جام لبهائیش بود که می توانستند جان خسته ام را برهانند و از میانه گرداب هلاک و نابودی به ساحل نجات برسانند!

پاسی به نیمه ی شب مانده بود. قرص کامل ماه در آسمان صاف و زلال می درخشید. حریر گیسوان طلایی و رؤیا انگیز ماهتاب چون شاخسار بیدی مجنون از سقف فلک آویخته و زمین را روشن می کرد. پنداری که خورشید بهاری بر فراز آسمان نشسته و در حال پرتو افشانی و جلوه فروشی است.

به قصد قربت و زیارت جانان، سر و تن شستم. سر و صورتم را صفا دادم. غسل به جای آوردم. وضو گرفتم. لباسم احرام بر تن پوشاندم و چون سالک و زواری حاجتمند و مستمند روی به کوی یار نهادم.

عقل از من گریخته و به گوشه ای دور از دست رس پناه برده بود. بنا بر این بدون عقل و تنها با هدایت و راهنمایی عشق گام بر می داشتم! با چشمان بسته و دلی که شوق پرواز داشت و همیشه می خواست تا قبل از من به زیارت جانان مشرف و خود را در قدمهای نازنینش بیندازد! بدون ذره ای ترس و وحشت از رسوائی و ننگی که احتمال بروزش می رفت!

به کوی جانان رسیدم! رایحه و شمیم دل انگیز عشق در فضای اطراف معبد موج می زد! چون عیاران شب پیما از دیوار گذشتم و به نرمی و ظرافت گربه ای تیز هوش و چُست و چالاک، پای در حریم معبد گذاشتم.

حیران و سرگردان به اطرافم نگاه کردم. دلم بی مهابا خودش را به دیواره ی سینه ام می کوبید و راه فراری می جست! تمام بدنم می لرزید. عرقی سرد بر پیشانی و پشتم نشسته بود! حاجب و دربانی در کار نبود! الهه، با شکوه و جلال خدایان اساطیری، در میانه ی حیاط، بر روی تخت خواب و بر بستری از گلبرگ های لطیف و خوش بوی گل سرخ دراز کشیده بود. بوی عطر بدنش فضای اطراف را پر کرده بود. خود را در مسیر نسیم دل انگیز و شادی بخش شامگاهی قرار داده و در جهت خلاف حرکتش ایستادم. چند نفس عمیق کشیدم و با حرص و ولع عطر سکرآوری را که از خوابگاه ملکوتی اش می وزید تا اعماق وجودم فرو دادم.

با چشمان بسته و نفس کشان، با گامهائی لرزان، آرام و آهسته به سوی بسترش روان شدم. بر روی انگشتان پاهایم قدم بر می داشتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. عرق سرد کماکان از پشت و پیشانیم جاری بود. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. با ضربه های شدید تر از پیش خودش را به دیواره ی سینه ام می کوبید. تو گویی قصد رهایی و فرار از آنجا و چهره سائیدن بر کف پاهای معبود را داشت. تلاشی بی وقفه و خستگی ناپذیر. با این امید که قبل از من خود را به پیشگاه معبود و معشوق برساند.

با هر جان کندی بود، خودم را به کنار تخت رساندم و پائین پاهایش ایستادم.

او بر روی پهلوی راست خوابیده و دستش را زیر سر و صورتش قرار داده بود. پیراهن نازک و نرم و لطیفی از جنس حریر و به رنگ ارغوانی بر تن داشت. پوششی از جنس خیال که از ورای آن می شد بدن موزون و خوش تراشش را با همه ی پستی و بلندی های متناسب و شور آفرینش دید! پیراهن در

دست نسیم می رقصید و با سرانگشتان سحر آمیزش حرکت می کرد. رقص و حرکتی که بر زیبایی معبود می افزود و شکوه و جلالش را صد چندان می نمود.

محو تماشایش شدم. نه با چشمان حیرت زده و مبهوت، بلکه تمام اعضای بدنم چشم شده و به تماشا ایستاده بودند. از دیدن پیکرش، آنهم در چنین وضعیتی باور نکردنی لذت می بردم. شکوه، جلال و زیبایی افسون کننده اش، بر سراپای وجودم شعله می افکند و همچون شمع می گداخت! مات و مبهوت ایستاده بودم. بدون آنکه از تماشایش سیر شوم. یا دلم بخواهد چشم از آن همه زیبایی بردارم.

تا این زمان، او را تا این حد زیبا و دلبربا ندیده بودم! الهه ای خیال انگیز، خفته بر بستری از خیال! در آن لحظات، آرزو می کردم، ایکاش زمان متوقف شود تا فرصت تماشای او را به اندازه ی کافی داشته باشم. آرزو می کردم، در کوره ی سوزان عشقش کاملاً بسوزم و به توده ای خاکستر مبدل شوم. با این امید که از خامی و نا پختگی بدر آیم و سرود خوانان بر بام فلک پای گذارم.

طاقتم به پایان می رسید و زانوانم توانائی تحمل سنگینی بدنم را از دست می دادند! بی اختیار و خاضعانه در کنار تختش زانو زدم. دست هایم را بر گوشه ی تخت و رختخوابش که برایم از هر ضریعی عزیز تر و مقدس تر بود قرار دادم. دلم با شدت و هیجانی وصف ناپذیر می تپید. بدون آنکه چشم از او بردارم، سجده آغاز کردم! سرم را پائین بردم و بر نوک انگشتان پای چپش بوسه ای زدم.

آهی سرد از دل بر کشید. غلطی زد و بر پشت خوابید! خرمن موهایش چون بافه ای حریر بر روی بالش و در اطراف صورتش ریختند. به آرامی نفس می کشید. قفسه ی سینه اش بالا

و پائین می رفت و زیبایی دو پستان هوس انگیزش را که چون دو جوجه کبوتر سفید بر دشت سینه اش آرمیده و به آرامی تکان می خوردند، صد چندان می کرد. کف و انگشتان هر دو پایش را به نوبت و به تناوب بوسیدم و مشتاقانه بو کشیدم.

چنین تصور نمودم که لبخندی شیرین بر لبانش نشست است. ترس برم داشت. چون گربه ای چُست و چالاک خودم را به بالای تخت و کنار صورتش رساندم. خیالاتی شده بودم. الهه در خوابی خوش غوطه ور بود. مات و حیران مانده بودم. ماهتاب روشن و خیال انگیز به طور مستقیم بر پیکر مرمرین و بسترش می تابید! پیراهن حریر بر دور رانها و اندامش پیچیده شده بود. به راحتی می توانستم فراز و نشیب های بدنش و حتی موهای نازک و خرمائی رنگ روئیده بر سطح بدنش را ببینم و در صورت لزوم بشمارم. نظر بازی ای از این بالاتر وجود نداشت! دلم می خواست تا صبح در کنارش بمانم و چون زائری خسته که بیابانها در نور دیده و سرزنش خارهای مگیلان را متحمل شده سر بر آستانش بگذارم و تنها به تماشایش بنشینم. اما نیرویی درونی از این کار باز می داشت و به من میزد که کار را بدتر خواهم نمود. از سوی دیگر وسوسه ی عجیبی به جانم افتاده و دلم را با همه ی توان و قدرتتش چنگ می زد. مجدداً به پائین پاهایش برگشتم. در این فاصله، هر دو پایش را کاملاً از هم گشوده و باغ و بُستان را به دستان نوازشگر نسیم سپرده بود.

دیگر طاقت نیاوردم. دل به دریا زدم و به آرامی خودم را از میان ساقها و رانهایش بالا کشیدم. کاملاً بر بالای بدن و سینه اش قرار گرفتم. دستمانم را ستون بدن قرار دادم و سرم را پائین بردم. سمت چپ صورتم را به صورتش چسبانیدم و بقیه چهره

ام را در خرمن موهایش فرو بردم. دیوانه وار و با حرص و ولعی باور نکردنی خرمن و توده ی انبوه گل‌هایی را که عطر گلستانهای جهان را در خود نهفته داشت بوئیدم.

با هر نفسی که ممد حیات و مفرح ذات بود، احساس سبکی و شغف می نمودم! شادی و شغفی که نظیرش را احساس نکرده بودم. آرام آرام سرمست می شدم. دیگر اختیارم دستم نبود. نرمه ی گوشش را بوسیدم. سپس آن را در دهان گرفتم و شروع به مکیدن کردم. بوسیدن و بوئیدن را ادامه دادم. آهسته آهسته به گردن و گونه هایش رسیدم. حالا نوبت لب‌هایش بود! لب‌هایی که زیباتر از غنچه ی گل سرخ به نظر می رسیدند. با حرارت و گرمایی سکر آور و مست کننده! با دست چپ دکمه های پیراهن حریرش را گشودم. دستی به سر آن دو کیوتر زیبای معبد کشیدم و با سر انگشتانم کاکل های لطیف و قشنگشان را نوازش کردم. چهره ام را بر روی سینه اش قرار دادم و حد فاصل نشستگاه دو کیوتر را بوسیدم و با همه ی توان بو کشیدم. رایحه های گوناگون و آشنایی به مشام جانم رسید. بوی دشتی پر گل. علفزاری باران خورده. عطر یاس، رازقی و هر آن گل خوشبویی که در جهان خاکی یافت می شود.

اینک یقین داشتم که بیدارست. اما به روی خودش نمی آورد. شاید هم شرم مانعش می شد تا چشم بگشاید و در آن بازی خیال انگیز و رؤیایی شرکت جوید. سینه و آن دو کیوتر سفید معبد را هزاران بار بوسیدم و دیوانه وار بوئیدم. با نوک زبان گرم و مرطوبم کاکل های زیبا و هوس انگیز کیوتران را به بازی گرفتم. سپس چون کودکی بازیگوش و خرد سال، کاکل های گرم و حیات بخششان را در دهان گرفتم و با ولعی غیر قابل تصور و باور مکیدم.

آرام آرام خودم را پائین تر کشیدم. دستی به پهلوها و کمر
باریکش کشیدم و چون گرسنه ای که از جنگال قحطی چندین و
چند ساله رهیده، اطراف و درون نافش را بوئیدم و لیس زدم!
تکانی آرام و محسوس خورد و آهی بلند کشید. نفسم را در سینه
حبس کردم. به چهره ی ملکوتیش چشم دوختم. به همان حالت
ماندم تا کاملاً آرام بگیرد. رانهای سفید و عاج گونه اش را به
تناوب بوسیدم. صورتم را بر روی رانهایش قرار دادم و با هدف
تبرک هر دو طرف چهره و پیشانی را بر آنها مالیدم.
به دشت فرح بخش و روح گشائی که در برابرم دامن گسترده بود
خیره شدم. دشتی خرم و دل گشا که در میان دو کشاله ی ران
زیبا و خوش تراش محصور شده بود. در زیر نور ماه بدان
دشت چشم دوختم و بی تاب و بیقرار سرتاسرش را پیمودم. در
آغاز چنین به نظرم رسید که سراسر دشت پوشیده از بابونه های
ریز و وحشی است. با شاخه هائی به غایت کوتاه و در هم تنیده
شده! دستی بر سر گلها کشیدم. بینی ام را در آنها فرو کردم و
بوئیدم. رایحه ی دل انگیز بابونه های وحشی همه زوایا و خلل و
فرج مغزم را پر کرد. برای دومین و سومین بار بوئیدم! این بار
رایحه و شمیم و عطر گل های بو مادران در دماغم پیچید! شاید
هم شمیم آویشن یا پونه های وحشی که در اطراف چشمه ای
حیات بخش روئیده بودند!

بر تاج گلها بوسه زدم. در یک آن به نظرم رسید که آن گلهای
ریز و خوشبو، پر سیاوشانند و چون آن گل که در اطراف
درهای معابد و جایگاه ها مقدس می رویند، در آن دشت و
اطراف آن مکان روئیده اند تا از آن حریم مقدس پاسداری و
نگهبانی نمایند!

به تمنای دل هوس باز، یک بار دیگر و با شوق بیشتر آنها را
بوسیده و با حرص بوئیدم. سپس هر دو طرف صورتم را بر آنها

قرار دادم و مشتاقانه بر آنها مالیدم تا لطافت و نازکی و شادابی
پر سیاوشان را احساس نمایم.

دو انگشت شصت و اشاره ی دست راستم را به کار گرفتم. به
آرامی شاخه های نازک و کوتاه گلها را از پیرامون چشمه به
کناری زدم. سپس به آرامی و با احتیاط دو لبه صدف نهان در
میانه ی گلزار را از هم گشودم. از آنچه می دیدم حیرت کردم.
در بین دو لایه صدف که با رنگی قرمز و خوش ترکیب رنگ
آمیزی شده بود، دانه ی یاقوتی به همان رنگ می دیدم. گوهری
سه گوش، خیره کننده و دلربا و محسوس کننده که با مهارت و
تردستی کامل در دل صدف کار گذاشته شده بود.

سر انگشت دست چپم را به آن نزدیک کردم. در یک آن
منصرف شدم و به سرعت دستم را عقب کشیدم. وحشتم از آن
بود که آسیبی به آن برسد. بی درنگ از نوک زبانم مدد جستم.
با نوک زبانم لمسش نمودم. به سرعت سرم را بلند کردم و با
دقت به آن نقطه چشم دوختم. اصلاً باورم نمی شد! یاقوت سه
گوش زنده بود. حرارت داشت و نبضش چون قلب جنینی در
رحم مادر می زد.

مجدداً خم شدم و آنرا بوئیدم و سپس بوسیدم. بوسه ای دلچسب و
دل انگیز! بوسه ای بر تارک خدایان! مجدداً نوک زبانم را به آن
نزدیک کردم و کمی با آن بازی نمودم. معبودم دیگر طاقت
نیاورد. به ناگاه به حرکت در آمد. چون ماری به خودش پیچید.
کمرش را از روی رختخواب بلند کرد و ناله ای آرام سر داد. با
مشاهده این حالت و صدای ناله، خون با سرعتی بیشتر در
رگهایم جریان یافت و لذتی بی مانند سراپای وجودم را فرا
گرفت!

به کارم ادامه دادم! از نقطه ی اوج تا پائین و از پائین تا قله ی
با شکوه و حیرت انگیز آن کوه نور و گوهر شاهوار را با نوک

زبانم نوازش می دادم، بدون آنکه چشم از معبودم بر دارم یا کمترین حرکت و واکنشش را از نظر دور بدارم. معبودم ناله های آرام و شور انگیزش را رها کرده و بدن موزونش را چون ماری کبرا کش و قوس می داد. به ناگاه دستانش را بالا آورد. در دشت سینه اش چرخاند و دو کبوتر سفید معبد را در میان چنگهایش گرفت! انگشت های کشیده و قلمی اش را در پر و بال نازک و نرم آنان فرو کرد و با همه ی توان فشرد! در چنین اوضاع و احوالی بود که به رازی بزرگ پی برده بودم. آن دانه ی یاقوت نه تنها زنده بود، نه تنها زندگی و حیات می بخشید بلکه تمنا و خواسته ی الهه گان را نیز تحریک، تهیج و به حرکت در می آورد.

زانوهایم را بر روی زمین جابجا کردم. سرم را پائین آوردم و مجدداً به حالت سجود در آمدم. بوسه ای چند بر آن دانه ی یاقوت خوشرنگ زدم. با شوق و ذوق وافر و فراوان و رغبتی بی سابقه آنها در میان لبهای داغ و سوزنده ام گرفتم و با همه ی توان مکیدم. معبودم با حرکاتی سریعتر به خود می پیچید و با صدائی بلندتر از پیش ناله می کرد! ناله ای که مرا تا اوج آسمانها می برد و در کهکشانهای دور به سیر و ساحت وا می داشت. در همین حال دست هایم را از روی رانها، پهلوها و شکمش سراندم و روی دستهایم قرار دادم. دستهای گرم و جان بخشش را در دست گرفتم و در مشت هایم فشردم. به آرامی دستهایم را از توی دستهایم بیرون کشیدم. دستانم را در دستان جان بخشش گرفتم. با مهر و محبت آنها را نوازش کرد. سپس هر دو دستم را بر روی کبوترهای معبد قرار داد و با فشار دست از من خواست تا نوازششان کنم. دقایقی بعد، مجدداً دست هایم را بالا آورد. دستهایم را در دست های گرمش گرفت و در میان انگشتانش فشرد. تا طلوع فجر و دمیدن سپیده ی سحرگاهان،

دیواره‌ی درونی صدف و آن دانه یاقوت را بوئیدم، بوسیدم و با زبان نرم و گرم نوازش کردم. با دمیدن صبح، پیش از آنکه معبودم از بستر خود بر خیزد و دیده بگشاید، برای آخرین بار صورتم را بر گلهای خوشبو، مطبوع و جان بخش آن دشت مالیدم، بر آن گوهر بی نظیر و دیواره های صدف بوسه زدم و از همان راهی که آمده بودم بازگشتم و معبد معشوق را پشت سر گذاشتم.

کنیزو!

حال و روزگار خوبی نداشت. با دلهره سر بر بالین می گذاشت و با تشویش و نگرانی از خواب بر می خاست. از روزی که دیلمش را گرفته و خانه نشین شده بود، همه ی کارهای خانه به گردنش افتاده بود! حیاط را جارو میزد. اتاقها را گردگیری می کرد. لباس های چرک خود و هشت نفر دیگر را وسط حیاط کوچک و کنار باغچه ی فسقلی تلمبار می کرد. تشت و پودر رختشوئی را دم دستش می گذاشت و مشغول شستن می شد! گاهی اوقات نیز خودش را با آشپزی سرگرم می کرد. یا به درس و مشق بچه های کوچکتر از خودش رسیدگی می کرد و در صورت تخلف با شلنگ و کمر بند به جانشان می افتاد. سوزن پشت دستشان می زد! فلفل هندی در دهانشان می ریخت. یا زنجفیل در ماتحتشان می کرد. روش تربیتی پیشرفته و متمر ثری که از مادرش آموخته بود!

هنگام غروب آفتاب، به مجرد شنیدن الله اکبر مؤذن مسجد، چادر نمازش را روی سر می انداخت و راهی مسجد می شد. نماز معرب و عشایش را با طمانینه می خواند و سپس به راز و نیاز با خالق بی نیاز می پرداخت و با دلی شکسته و آرزومند از او می خواست تا گشایشی در کار فرو بسته اش بوجود بیاورد.

مشکلش را بکشاید و او را از وضع موجود و زندگی یک نواخت و خسته کننده نجات بخشد.

در آن تابستان گرم و هوای شرجی، بازگشت پدر را بی صبرانه انتظار می کشید. پدر به سفر رفته بود. سفری که با دیگر مسافرت‌های هر ساله تفاوت داشت. اگر مادرش راست گفته باشد، در این سفر سرنوشت او معلوم و احتمالاً گشایشی در زندگی کسل و خسته کننده اش ایجاد می شد!

رؤیای رفتن به هندوستان و تحصیل در سر زمین عجایب را کم کم از سرش به در می کرد. محمد رضا، سومین پسر همسایه و دوست دوران کودکی و ناجوانیش، تا قبل از رفتن به هند، برایش بهار ها گاشته و با وعده های قشنگ او را فریفته بود! او به کنیز و قول داده بود که به مجرد رسیدن به هند و سر و سامان گرفتن، ترتیب سفر وی به هند و اشتغال به تحصیلش را فراهم خواهد کرد. اما به مجرد رسیدن به هند و ثبت نام در کالج، او را از یاد برده و گذشته ها را به دست فراموشی سپرده بود.

برادر بزرگتر محمد رضا، یعنی عباس نیز که گاه گذاری کنیز و را در گوشه ای خلوت و بویژه موقع درس دادن به وی، در بغل می گرفت، سینه هایش را می مالید و بوسه ای زورکی از لبهایش می گرفت، ظاهراً قصد ازدواج نداشت و پا جلو نمی گذاشت!

رضا هم دیگر سراغش را نمی گرفت! رضائی که کنیز و تا سرحد پرستش دوستش داشت و حاضر بود همه ی زندگیش را به پایش بریزد. او که درجه دار نیروی دریائی شاهنشای بود، با رام کردن زن عموی جوان و بیوه اش، تمام قول و قرار هایش با کنیز و را از یاد برده و به دست فراموشی سپرده بود. او هر از چندگاهی به مرخصی می آمد! بدون آنکه خودش را به کنیز و نشان بدهد یا احوالی از او بپرسد. او عشق و حالش را با اشرف،

زن عمومی مرحومش که عشق و آینده‌ی کنیزو را بر باد داده بود می‌کرد و به محل خدمتش باز می‌گشت!

رضا عشقِ ازلی و ابدی کنیزو بود! شاهزاده‌ی رویاهای او و تنها کسی که به راحتی توانسته بود او را تصاحب و باکره‌گیش را بردارد! تصاحبی وحشتناک و بیرحمانه! اما خاطره‌انگیز و فراموش‌نشدنی! به حدی که کنیزو، پس از سالها ازدواج و همخوابگی با همسرش نیز ترس و وحشت آن شب کذایی را در خاطره‌اش تداعی می‌کرد و بر خود می‌لرزید.

به هر جهت، شبی خاطره‌انگیز بود. کنیزو، هیچگاه نتوانست خاطره‌ی آن عشق، آن شب و آن کیف و حال و بی‌آبرویی را با همه‌وخامت و عواقب وخیمش از خاطر ببرد و به راحتی به دست فراموشی بسپارد.

در دهه‌ی شصت خورشیدی، پدر با حقوقی معادل ششصد و شصت و شش تومان و شش ریال دوران پیری و بازنشستگیش را می‌گذرانید! برادر اول در جزیره‌ی خارگ و در نانوائی نیروی دریائی مشغول کار بود. او با هزاران بدبختی و فلاکت شکم خود، همسر و سه بچه‌اش را سیر می‌کرد.

برادر دوم، کارگر شرکت نفت بود. با زن و دو فرزند که در خانه‌های متعلق به شرکت نفت زندگی می‌کردند. او نیز مشکلات خودش را داشت. در آمدش کفاف هزینه‌ی زندگی‌اش را نمی‌کرد. بر این اساس، او کمبود زندگی و هزینه‌ی تریاکش را از محل فروش مواد مخدر به همکاران و گستردن بساط منقل و وافور در خانه‌اش جبران می‌کرد.

خواهر بزرگتر، یعنی سومین فرزند خانواده نیز با داشتن چهار فرزند از شوهر اول جدا شده بود. شوهرش کارمند دون پایه‌ی فرودگاه بود. بعد از تولد دومین فرزند، کارشان به تلاق و جدائی کشید! پس از مدتی با وساطت خویشان و دخالت بزرگان، صلح

و صفا بر قرار شد. ولی زندگی ضربه خورده ای که بی شباهت به قوری شکسته و بند خورده ای نبود دیری نپائید و سرانجام برای همیشه کارشان به جدائی کشید. آن هم در زمانی که چهار فرزند داشتند.

کنیز و خاطره ی خوشی از شوهر خواهرش نداشت! به گفته ی خودش، یکبار که در خانه ی خواهر خوابیده بوده، شوهر خواهرش به سراغش می رود! او از خواب می پرد و شوهر خواهرش را می بیند که مشغول بازی با سینه های کال و تازه بر آمده و نافش است! از ترس حرفی نمی زند! و جریان را با خواهر یا دیگر افراد خانواده اش در میان نمی گذارد!

خواهر با چهار فرزند، راهی خانه ی پدر می شود. خانه ی پدر که نه! جهنمی واقعی و دهشتناک! سرکوفت های مادر و برخوردهای دیگران، زندگی را در کام او و فرزندان خردسالش زهر می کند! بالاخره طاقتش به پایان می رسد و از روی ناچاری و بیچارگی به عقد و ازدواج فردی بیکار و جوانتر از خودش در می آید. شوهر سابقش، مجدداً ازدواج می کند و بچه ها را از وی می گیرد! به زودی از شوهر جوانش دارای دو فرزند می شود. وی به همراه شوهر و دو فرزند خرد سالش در محله ی فقیر نشین ایستگاه هفت، در میان عربها و در یک خانه ی خشت و گلی زندگی و برای امرار معاش و چرخاندن چرخ زندگی به بند اندازی و خیاطی روی می آورد.

دو برادر دیگر نیز درجه دار نیروی دریائی شاهنشاهی بودند! از آنان نیز کاری ساخته نبود و نمی شد کمترین امیدی داشت! زیرا حقوق ماهیانه شان را صرف قمار، حشیش و کثافتکاری های افراطی و سیری ناپذیرشان می کردند!

کنیز و پنجمین فرزند و دومین دختر یک خانواده ی پُر جمعیت کارگری بود. پدر و مادر به علاوه دوازده بچه! هفت دختر و

پنج پسر! اولین برادر و پسر خانواده، نتیجه ی عشق و ازدواج اول مادرش بود. ازدواجی که به دلیل شرایط بد زندگی و نابسامانی های موجود اجتماعی در آبادان دهه ی سی، خیلی زود به جدائی انجامید و مادر را واداشت تا به ازدواج مجدد تن دهد. چهار پسر و هفت دختر حاصل ازدواج دوم مادر بودند. مادری که ازدواج مجدد نیز نه تنها نتوانسته بود گره ای از کارش باز کند و زندگی ایده آلی را برایش به ارمغان بیاورد، بلکه مشکلی نیز بر همه ی گرفتاری ها و بدبختی هایش افزوده بود!

شوهر دوم که کارگر شرکت نفت ایران و انگلیس بود و در آمد بخور و نمیری داشت، چشم دیدن پسر اولش را نداشت. با دیدن وی از کوره در میرفت و با اردنگی و لگد طردش می نمود!

کنیزو، بارها شاهد کتک خوردن و فرار برادرش بود! و پدر را دیده بود که با هو و جنجال و بد و بیراه و چهره ای بر افروخته پسرک بی پناه را تا سر کوچه و گاهی دورتر دنبال کرده بود.

مادر بر اساس احساس مسئولیت و تعهدی که در قبال فرزند اولش داشت، مجبور می شد مبلغ ناچیزی از در آمد شوهرش را کنار بگذارد و به صورت پنهانی در جیب پسرش بگذارد!

کاری که در بیشتر موارد، خشم شوهرش را بر می انگیزت و باران مشت و لگد و بد و بیراه را نصیبش می کرد! حملات بیرحمانه و جنون آسای شوهر، در پاره ای موارد به شکسته شدن سر یا دست زن منتهی می گردید! چند روزی قهر می کرد. به خانه ی همسایه ها یا آشنایان پناه می برد. اما تا کی؟ در نهایت از روی ناچاری و بدبختی به خانه اش بر می گشت و کتک خوردن و بد و بیراه شنیدنهای بعدی را به انتظار می نشست!

کنیزو، بارها و بارها کتک خوردن و فرار برادر بزرگتر و فرق شکافته و بدن آس و لاش شده ی مادر را با چشمان خود دیده

بود! پا به پای مادر گریسته و به همراهش به خانه ی دیگران پناه برده بود!

مادر برای تأمین مخارج زندگی و کمک و مساعدت به فرزند اولش، ناچار شد به خرید و فروش پارچه، طلا و بند اندازی زنان کارگران شرکت روی آورد. شغلی که ناچاراً پایش را به مکانهای گوناگون و خانه های مختلف باز می کرد!

از سوی دیگر، درب خانه اش را بر روی رانندگان و فروشندگان تره بار و صیفی که همشهریش بودند و به طور مرتب به آبادان می آمدند تا کالاهایشان را در آن شهر به فروش برسانند، گشود! او ناچار بود، همه ی این افراد را که به وفور در میانشان بچه باز و تریاکی و دارای فرهنگ لمپنی و بقول معروف دم گاراژی یافت می شد به همسر و فرزندانش به عنوان فامیل و بستگان نزدیک معرفی نماید! عموها و دایی های که با افراد خانواده بر سر یک سفره می نشستند! شبها در یک اتاق فکسنی و در کنار بچه ها می خوابیدند و به بهانه ی محبت و ابراز عشق و علاقه ی فامیلی، دستی به سر و گوششان می کشیدند، یا آنان را در بغل گرفته و مشتاقانه می بوسیدند!

گاهگداری نیز، این افراد همسران حقیقی یا نشمه هایی را که در بین راه به طور زده بودند به همراه می آوردند و در کنار بچه ها قرار می دادند. صاحبان کالا و راننده ها، روزها به میدان تره بار فروشی می رفتند و از صاحبان خانه می خواستند تا همراهانشان را به گردش و بازدید شهر و پالایشگاه یا بازار ببرند!

صاحبان کالا و رانندگان، بر اساس فرهنگ و سنت های مرسوم بین خودشان، جلوی چشمان بچه ها، به راحتی و با خاطری آسوده، با همسران خود و دیگر همکاران و شرکا و نشمه هایی که به همراه داشتند، شوخی های زشت و زننده می کردند. آنان

را در بغل می گرفتند. می بوسیدند! سینه هایشان را چنگ می زدند. می مالیدند یا در میان دست ها و انگشتان می فشردند! شبانگاه نیز با فاصله ی کمی از بچه ها، در همان اتاق یا بالای پشت بام با زنان یا نشمه هایشان می خوابیدند و بدون توجه و بی خیال از حضور بچه ها به عشق بازی و عملیات آبی و خاکی می پرداختند!

کنیز و سایر خواهران و برادران در چنین محیط و اتمسفری رشد می یافتند و از فرهنگ پر بار و رنگارنگ و اخلاق نادر و کمیابش بهره می گرفتند و بالنده می شدند! به نحوی که قبل از رسیدن به سن بلوغ و گام گذاشتن به عرصه ی زندگی در همه ی رشته ها بویژه مسائل عشقی، لوندی و دلربایی، سکسی، زناشویی و همخوابگی صاحب تجربه و بینش و کار کشتگی ایده آل، پیشرفته و ماهرانه ای بودند. این آموزش ها و تجربه اندوزی ها زمانی به حد اعلا ی ترقی و اوج پیشرفت خود می رسید که مادر دخترانش را به کاسه های عسل تشبیه می کرد. کاسه های عسلی که با انگشت زدن تمام نمی شوند و دچار نقصان نمی گردند!

انتظار و شب زنده داری ها به پایان رسید. پدر از سفر برگشت! او خوشحال و سر حال بود. کنیز و گوشه‌هایش را تیز کرد. به نجواها و حرفهای در گوشی پدر و مادر با دقت و مشتاقانه گوش داد. اما چیزی دستگیرش نشد. می‌بایست تا فردا صبح صبر می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت! با طلوع آفتاب، پدر به قهوه‌خانه می‌رفت و مادر همه چیز را به او می‌گفت! پدر و مادر خوشحال بودند. هر چه بود، از ظاهر امر چنین بر می‌آمد که همه چیز بر وفق مراد است و جای نگرانی نیست! تا سپیده‌ی صبح خوابش نبرد. به کهکشانش چشم دوخت. ستاره‌ی آسمان را شمرد و از این دنده به آن دنده غلطید! پدر ظاهراً خوشحال و خندان به نظر می‌رسید! دعا دعا می‌کرد که خوشحالی و نشاط پدر بی‌ارتباط به گره‌گشایی مشکل او نباشد! به راستی چه سرنوشتی در انتظارش بود؟

یک رمال و طالع بین هندی به او گفته بود که سفری در پیش دارد! و او با خوشحالی جواب داده بود که قصد رفتن به هندوستان را دارد. اما طالع بین به او گفته بود که او از سفری که در پیش دارد، بر نمی‌گردد و در همان جا ماندگار می‌شود!

سخنان طالع بین در حفره ی مغزش می چرخیدند و آرامش
خاطری کم رنگ به وی می بخشیدند.

مجبور بود تن به ازدواج بدهد. سنی از او گذشته بود. با بیست و
چهار سال سن، دختری ترشیده و بیخ ریش پدر چسبیده محسوب
می شد. از همه مهمتر اینکه مانعی بر سر راه ازدواج دیگر
خواهران بود. البته اگر خواستگاری پیدا می شد و کسی قدم جلو
می گذاشت.

مسئله ی تلاق مادر و خواهر بزرگتر و اعتیاد سه برادر به
تریاک و حشیش چیزهائی نبودند که از دید مردم بویژه آشنایان و
اعضاء فامیل دور بمانند یا با بی تفاوتی جماعت روبرو شوند!

با دمیدن سپیده ی صبح از جا بر خاست. دست و رویش را
شست و چای صبحانه را دم کرد. چیزی نگذشت که پدر و مادر
نیز از خواب بر خاستند و به دنبال هم از پله های پشت بام پائین
آمدند. پدر استکانی چای نوشید و در حالیکه لباس هایش را می
پوشید، لقمه ای نان در دهان گذاشت. قصد رفتن به قهوه خانه و
دیدار با دوستان باز نشسته اش را داشت!

به مجردی که پدر پایش را از خانه بیرون گذاشت، خودش را به
مادر رسانید و با صدائی لرزان پرسید:

- چه شد؟ پدرم چه گفت؟

مادر توضیح داد که پدر و عمه اش به سراغ پسر عموی پدرش
رفته و پس از چاق سلامتی و حرفهای متفرقه، یواش یواش
قضیه را با وی در میان گذاشته اند. پسر عمو نیز قول داده به
بهانه ای پسرش را به آبادان بکشاند و پس از خواستگاری
جریان را با وی در میان بگذارد. یعنی در حقیقت او را در عمل
انجام شده قرار دهد. و از آنجا که پسر احترام فوق العاده ای
برای پدرش قائل است، صد در صد موافقت خواهد کرد.

کنیزو آهی بلند کشید و لبخندی رضایتمندانه بر لبانش نشست! شاهزاده ی سفید پوش، سوار بر اسب سپید و با تاج و افسر خوشبختی و سعادت در راه بود. گرچه نمی توانست جای رضا را پر کند و قلب و روح کنیزو را در تملک خودش در آورد! او سوگند خورده بود که تا پایان عمر به عشق افلاتونیش نسبت به رضا وفادار باشد و هیچ احد الناسی را جانشینش نکند! موجودی که با او ازدواج می کرد، در هر موقعیتی و با هر خُلق و خویی، رنگ سعادت و خوشبختی را نمی دید و یک دم احساس آرامش نمی نمود! کنیزو، با خودش عهد کرده بود. و تصمیم نداشت در عهد و پیمان خودش تجدید نظر بکند!

آهی عمیق کشید و با عجله در باره پسره پرسید. او از مادر خواست تا بدون مکث همه چیز و تمام شنیده هایش را بازگو کند!

پسره، دوسال از کنیزو بزرگتر بود! شغلی مناسب و درآمدی بالا داشت! دارای سواد و معلومات بالائی بود. به کتابخوانی شدیداً علاقمند بود! به مردم عشق می ورزید و همه ی زندگیش را وقف آنان نموده بود. در بین مردم دارای وجهه و محبوبیتی بود و در ردیف خوش نامان جامعه قرار داشت! دست و دل باز بود و برای مال دنیا ارزشی قائل نبود. سابقاً به جرم ضدیت و مخالفت با شاه و نحوه ی حکومتش به زندان افتاده و چندین بار توسط سازمان امنیت یا ساواک دستگیر شده بود!

کنیزو، اینها را کم و بیش می دانست و جسته گریخته از زبان برادران و دیگران چیزهائی در این باره شنیده بود. او در کنار چنین مردی می توانست به راحتی زندگی کند! زیر پر و بال دیگر اعضاء خانواده را بگیرد! بدون آنکه دوستش بدارد و عشقش را دو دستی به وی تقدیم نماید!

با این وجود، سخت می ترسید و از برادرانش وحشت داشت! آنها ارتشی بودند و حق داشتند که در راه از سر گرفتن این وصلت سنگ اندازی نمایند یا اصولاً مخالفت کنند!

مادر او را دلداری داد و خاطر جمعش نمود که ترس و وحشتش بی مورد است و برادرها هیچ غلطی نمی توانند بکنند! در ضمن به وی گفت که از همین امروز، می بایست نماز خواندن و رفتن به مسجد را ترک کند. زیرا روشنفکران امروزی و بویژه شاه داماد با این عمل مخالفند! ضمناً باید چند کتاب مد روز از دوستانش قرض کند و خود را موجودی کتابخوان و علاقمند به سیاست و مبارزه علیه دیکتاتوری و بی عدالتی و هر کوفت و زهر ماری که خرابکارا می گویند و دوست دارند نشان دهد!

پیشنهاد مادر خوشحالش نمود. برق شادمانی از چشمانش پرید! شادمانه لیخندی زد. بدنبال آن از جای پرید و چهره ی مادر را بوسید. بهتر از این نمی شد. زیرا برای اولین بار در تاریخ زندگیش اجازه داشت، علناً کتاب به خانه بیاورد و بدون ترس و در دسر مطالعه کند! آنهم با اجازه پدر و مادری که عمری کتاب را مایه فساد، شر، بدبختی، نکبت و ادبار دانسته و می دانستند! از دیدگاه و منظر آنان، کتاب یک پدیده ی اهرمنی و مخرب بود که چیزی جز تباهی ببار نمی آورد و بهره ای جز بدبختی و فلاکت نداشت. نمونه ی بارز و مشخص همین جناب شاه داماد بود که در عنفوان جوانی به زندان افتاده و تقریباً همه ی راه های پیشرفت و ترقی را بر روی خودش بسته بود. در حالیکه با توانایی و جربزه ای که داشت، می توانست در پُست هایی به مراتب بالاتر و با حقوقی بیشتر کار کند و از همه ی مواهب زندگی بر خور دار باشد!

این مسائل، برای کنیز و اهمیتی نداشتند! خواری و ذلت فردی که دوستش ندارد و قرار نیست در آینده نیز دوستش داشته باشد،

برایش چه اهمیتی داشت؟ مگر قرار نیست که قربانی عقده های حقارت و سرکوفت های تلنبار شده ی کنیز و گردد؟ مگر کنیز و در صدد گرفتن انتقام نیست؟ و قرار نیست بیش از این خوار و حقیر شود و آرامش و آسایش فکریش را از دست بدهد؟ مگر قرار نیست که کنیز و انتقام همه ی مردانی را که نسبت به وی ظلم و ستم روا داشته اند از این هالوی از همه جا بی خبر بگیرد و جلوی هر کس و ناکس و هر موجود پست و بی سر و پای خوار و ذلیلش نماید تا عقده های چرکین و توده شده ی سالیان دور و درازش سر باز کنند و التیام بیابند؟ پس چه بهتر که خودش نیز تیشه به ریشه ی خودش بزند و با مردم دوستی یا هر کوفت و زهر مار دیگری موقعیت اجتماعی و آینده اش را به خطر بیندازد و تا مرز نابودی پیش برود! کنیز و را چه غم؟ در نهایت از او تلاق می گرفت و زندگی جدیدی را آغاز می کرد! حالا موقع این فکرهای خام و بچه گانه نبود. در مرحله ی نخست می بایست از این کابوس و موقعیت نابسامان نجات بیابد و به عباس فرصت طلب و رضای بیوفا و پیمان شکن، جواب دندان شکنی بدهد! بعدش هم خدا کریم است! شاید تا آن موقع رضا نیز بر سر عقل بیاید. از بیوه ی عمویش دل بکند و بر سر عهد و پیمانهای کهن باز گردد!

آنچه مهم بود، وضعیت فعلی و موقعیت پیش آمده بود. از همین امروز می توانست به بهانه گرفتن کتاب به سراغ بعضی از دوستانش برود و مدت زمان بیشتری را بیرون از خانه بگذراند! از کجا معلوم؟ شاید صحبت خواستگار و عروسی قریب الوقوع، عباس یا رضا و یا یکی دیگر از آشنایان و همشهری ها را هول می کرد تا قدم پیش بگذارند و بار جدایی از خانواده و زندگی در شهری دیگر را از دوشش بردارند!

از سوی دیگر، شاطی، خواهر کوچکترش که پس از دادن امتحان درس های تجدیدیش در شهریور ماه دیپلمش را می گرفت و زندانی خانه می شد، می توانست از فرصت به دست آمده حداکثر بهره برداری را بکند و از زندگیش لذت ببرد. شاطی، عاشق و کشته مرده ی غلامرضا، برادر کوچکتر عباس بود. آخر هفته ها با هزاران زور و زحمت مادرش را راضی می کرد تا به بهانه ی دید و بازدید همسایگان سابق و افراد فامیل، او را به همراه خود از خانه بیرون ببرد. با این امید و هدف که غلامرضا را ببیند و در کوچه باغهای مجله ی فرح آباد لحظاتی با او خلوت کند و بوسه ای رد و بدل نماید!

بالاخره روز موعود فرا رسید. پسر عمو توانسته بود پسرش را به آبادان بکشاند. علاوه بر پسرش، دختر دوشم را نیز به همراه آورده بود. وقتی دومین خواهر بعد از کنیزو درب حیاط را باز و خبر حضور آن سه را به ساکنین خانه رسانید، کنیزو، سر از پا نشناخته خودش را به درب کوچه رسانید و پس از سلام و احوالپرسی آنانرا به داخل دعوت کرد. در همان نگاه اول از قربانی خود خوشش آمد. پسره از او قد بلندتر بود. رنگ و روئی روشن داشت. با موهای بلند و حلقه حلقه ای که به طور مرتب شانه شده و روی شانه هایش ریخته بودند! کیف سامسونیت بزرگ و گران قیمتی نیز در دست داشت!

کنیزو و شاطی، به سرعت دست بکار شدند و با شربت و چای از مهمانان پذیرائی نمودند! ظاهر پسره نشان می داد که از همه جا بی خبر است. در همان دقایق اول معلوم شد که وی عازم شهرمشهد است! می رفت تا با استفاده از تعطیلات سالانه اش یکی از صمیمی ترین دوستان دوران دبیرستانش را که در دانشگاه مشهد و در رشته ی دارو سازی مشغول تحصیل بود ملاقات کند و چند روزی پیشش بماند! غمی سنگین بر قلب

کنیزو نشست و آثار ناراحتی و کسالت به سرعت در چهره اش هویدا شد! لحظاتی بعد، بر میزان ناراحتی و نگرانی او افزوده شد. چون در کمال ناباوری شنید که پسره قصد ماندن ندارد و بر آنست که شبانه از پیششان برود و به سفرش ادامه دهد.

مادر که متوجه وخامت اوضاع و دگرگونی حال دخترش شده بود، با اشاره ی چشم به او قوت قلب داد که نگران نباشد و کنترلش را از دست ندهد. زیرا او هیچ جا نمی رفت و از سفر به مشهد منصرف می شد. به شرطی که او رُلش را خوب بازی کند و از پس نقشی که به او محول نموده اند بر بیاید.

بزرگترها مشغول گفتگو شدند. از هر دری سخن گفتند و در تازه ای گشودند! پسر یا برزو، از جایش بر خاست و سراغ خانه ی دومین برادر کنیزو را گرفت! او در محله ی فرح آباد و در یکی از خانه های ویژه ی کارگران شرکت نفت زندگی می کرد. با پدر و مادرش هم هیچ گونه رفت و آمدی نداشت! دلیلش هم دخالت های بی مورد و فتنه انگیزانه ی مادرش بود!

برزو پس از گرفتن آدرس از جایش بر خاست. لبخند زنان از پدر اجازه گرفت و به وی گفت:

- من مأموریت خودم را طبق قولی که داده بودم انجام دادم. این شما و فامیل های عزیزتان! بنا بر این از خدمت تان مرخص می شوم. قبل از رفتن، سری به برادر بزرگ خانواده می زنم و قبل از ساعت دوازده شب، به قصد همدان حرکت می کنم.

پدر در حالیکه از جایش برخاسته و روبروی برزو ایستاده بود، دست راستش را روی شانه ی وی گذاشت و گفت:

- درسته که قرارمون همین بود. اما فردا را هم صبر کن! لااقل خواهرت را ببر شهر را ببیند! پس فردا صبح زود برو! دست خدا به همراهت!

برزو در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود، گفت:

- آخه ...
پدر حرفش را قطع کرد و گفت:
- میدونم. قرارمون این نبود! اما ...
برزو لبخندی زد و گفت:
- خیلی خوب! هر چه شما بگید! من حرفی ندارم. به من بگید،
از همین جا بر گرد! خودت می دونی که بر می گردم!
شاطی از شادی جیغی کشید و ملتسانه به پدر برزو گفت:
- عمو، خواهش می کنم بهش بگو بمونه! بهش بگو نره مشهد!
پدر لبخندی زد و گفت:
- من همچین کاری نمی کنم عمو جان! دره دیزی بازه، حیای
گر به کجا رفته؟ پسر من از ماه ها پیش برنامه ریزی کرده که بره
و دوستش را ببیند! تا همین جا هم که ما را رسونده، ممنونش
هستیم! از پس فردا صبح، کاری باهش نداریم. خدا پشت و
پناهاش!
برزو، دستی بر شانه ی پدر زد و تبسم کنان گفت:
- زنده باشی پیر مرد! پس با اجازه ی شما میرم و یکی دوساعت
دیگه بر می گردم.
مادر خانواده، در حالیکه از جایش بر می خاست و لبخندی بر
لب داشت، گفت:
- خواهرت را هم با خودت ببر! در ضمن ما شام نمی خوریم تا
شما برگردید!
لبخندی بر روی لبان کنیز و نشست! با گوشه ی چشم اشاره ای به
شاطی کرد و از اتاق بیرون رفت. شاطی نیز به دنبال او خارج
شد. خیلی سریع هر دو به اتاق باز گشتند و اعلام آمادگی نمودند
تا برزو را در این راه همراهی کنند. زیرا به گفته ی آنان، محله
ی سده تا فرح آباد فاصله ی زیادی داشت و حتماً می بایست با
تاکسی بروند!

برادر و زن و بچه هایش از دیدن برزو و همراهانش خوشحال شدند و به آنان خوش آمد گفتند! بویژه بچه ها که از دیدن عمه هایشان شادان شده و از سر و کولشان بالا می رفتند! در همان بر خورد اول، برادر که چشم خواهرانش را دور دیده بود، رو به برزو کرد و گفت:

- ببین کاکا، اگه به قصد ازدواج با خواهر من آمده ای، بهتر است از خیرش بگذاری! زیرا آب خنک از گلویت پائین نمی رود و مادرم زندگیت را سیاه و تباه خواهد کرد! کمی مکث کرد. سپس در ادامه گفت:

- نه اینکه خواهرام دخترای بدی باشند ها. اما هر چه باشه دست پرورده ی مادرمَن و چشم و گوش بسته ازش اطاعت می کنن. مادرم هم کاری جز فتنه انگیزی و دو به هم زنی نداره! این زن بیچاره ی مرا دیدی؟ تا حالا کوچکترین بی احترامی ای نسبت به هیچ کدوم از اعضاء خانواده ام نکرده است. به دردشون بخور! اینطرف و آن طرف بدو! پذیرایی کن! خلاصه مثل پروانه دور و برشون می گرده، اما هیچ کدوم شون چشم دیدنش را ندارن! چرا؟ خودمم نمی دونم! عفریته ی خواهر گسه تا پول داری رفیقته! وای به روزی که به پیسی بیفتی و نتونی دهنش را پُر کنی! اون وقت خرو بیار و باقلی بار کن! به نظر من، دختراش به درد همون همشهری های مادر قحبه و کلاهدار خودش می خورن! تنها اونان که حریفشَن!

برزو که از همه جا بی خبر بود و حرف های برادر را به حساب حدس و گمان و توهم های معمول می گذاشت، چیزی نگفت و واکنشی نشان نداد! اصلاً لازم نمی دید تا خودش را درگیر بحثی بیهوده و بی سرانجام کند. اگر قصد ازدواج داشت و با چنین نیتی گام در راه گذاشته بود، یک حرفی. اما حالا که چنین هدفی در پیش نبود، بحث در باره اش نیز بی فایده و

بیمورد بود! برادر که با سکوت برزو روپرو شده بود، سرش را تکان داد و با تحسر گفت:

- خدا هم جونشو نمیگیره تا همه مون راحت بشیم! یه جنده ایه که لنگه شو تو تموم دنیا پیدا نمی کنی!
این بار برزو یکه ای خورد و به آرامی و زیر لبی گفت:
- بلا نسبت!

برادر پوزخندی زد و گفت:

- هنوز چوبکش به لباست نخورده کاکا! و الا از بلانسبت گفتنت پیشمون می شدی! هنوز زوده تا تو این مادر قحبه ی بیشراف را بشناسی! باور کن که همه ی ما را بدبخت کرده. از ما که گذشت. اما امروز چه روزیه که به شما میگم. بقیه شونم بد بخت و بیچاره می کنه!

پس از یک ساعتی بلند شدند و خداحافظی کردند! به مجردی که وارد کوچه شدند، کنیزو از برزو پرسید:

- با برادرم راجع به چه چیزهائی صحبت می کردید؟
برزو لبخند زنان پاسخ داد:

- صحبت خاصی در میان نبود! ما که شناختی در باره ی همدیگر نداشته و نداریم. بنا بر این چه صحبتی می توانستیم بکنیم؟

کنیزو ته ته پته کنان گفت:

- آخه میدونی؟ اون با مادرم اختلاف داره! همه شم زیر سره زنشه! گفتم شاید در این مورد حرفی زده باشه!

برزو قاه قاه خندید و گفت:

- این چه حرفیه که می زنید؟ من و برادرت چه آشنایی با همدیگه داریم؟ تازه و برای اولین بار همدیگه را می دیدیم. زندگی اجتماعی هم مثل هر پدیده ی دیگه ای برای خودش یه حساب و قانونی داره! کجای دنیا رسمه که در همان برخورد اول

سفره ی دلشون رو جلوی یه تازه وارد باز کنند و ناگفتنی ها را بگویند؟

کنیزو گفت:

- اتفاقاً اشتباه می کنی! افراد خانواده ی ما با تموم مردم دنیا فرق دارند! منظورم اینه که چنین درک و شعوری ندارند. متأسفانه در همان بدو آشنائی سفره ی دلشون رو جلوی هر کسی باز می کنند و حرفهاشون رو به طرف می زنند! مثل اینکه قصد فرار دادن طرفو داشته باشند!

بزرو با تعجب پرسید:

- آخه با چه هدفی؟

کنیزو جواب داد:

- از بس پستند! نمی دونم! شاید از بخل و حسادتشون باشه! شایدم ... زَنش که چیزی نگفت؟

- اون که پیش شما بود! مگه با هم به اتاق بخلی نرفتین؟

از راه رسیدن تاکسی و سوار شدنشان باعث گردید تا رشته ی کلامشان ببرد و بیش از این حرفی در میان نیاید. علاوه بر آن، بزرو عادت نداشت که خودش را قاطی مسائلی بکند که کمترین ارتباطی با وی نداشتند! اصولاً بر این باور بود که، زمانی باید وارد معرکه شد و دخالت نمود که گفته و اظهار عقیده ات کار ساز باشد و بتواند گره از کاری بگشاید یا مشکلی را حل نماید! امری که در میان ما ایرانیان کمتر خریدار داشت و جا افتاده بود. حتی افرادی که در جهت حل مشکل یا مسائل روزمره با دوستان و آشنایان خود مشورت می کردند و نظر آنان را جویای می شدند، به هنگام عمل همان خواسته و نظر خود را بکار می بستند. بدون آنکه به نظر یا عقیده طرف مشورت خود واقعی بگذارند!

موقع صرف شام بود که به سده رسیدند! پس از صرف شام، مادر کنیزو رشتنه ی سخن را در دست گرفت و در حالیکه رویش به برزو بود گفت:

- سالهاست که زانوهایم درد می کنن! همه ی دکترا و پزشکا معتقدن که باید برم اهرم و یکی دو بار در آب معدنی های اونجا که معجزه می کنن، شنا کنم. متاسفانه گرفتاری و بدبختی و بیکسی باعث شده تا نتونم خودمو تا اهرم برسونم. شما که نبودین با پدرت صحبت کردم و قرار شد که زحمتش رو به دوش شما بیندازم. البته نه حالا. بلکه یکی دو هفته ی دیگه. چون در حال حاضر شاطی درس داره و مشغول امتحان دادنه تجدیدی هاشه!

برزو زیر چشمی نگاهی به پدرش انداخت. لبخندی زد و با صدائی آرام و آهسته گفت:

- اختیار دارین. چه زحمتی! ولی من دارم میرم مشهد! پدرم از من خواست تا او و خواهرم رو به آبادان برسونم و از طریق اهواز و خرم آباد یا خرم آباد و همدان به سفرم ادامه بدم! آخه می دونین؟ من توی خرم آباد و همدان دوستان و آشنایانی زیادی دارم. مخصوصاً همدان! چون اونجا درس خواندم و زندگی کردم! بنا بر این آب گرم رفتن شما می ماند برای برگشتن من از مشهد!

مادر کنیزو لبخند مرموزانه ای زد و با شوخی گفت:

- نه زن عامو! تا اون موقع من فلج شدم و احتیاجی به آب گرم و دارو و درمون ندارم.

پیش از آنکه برزو سخنی بگوید، پدرش لبخند زنان گفت:

- زن عمو، شما خودتون رو نا راحت نکنید! با شناختی که من از پسرم دارم، مطمئنم که برزو از سفر مشهدش چشم می پوشد و قبل از فلج شدن، شما رو به آب گرم اهرم می رسونه.

بدنبال حرف پدر، شاطی به سخن آمد و گفت:
- آخه تا آن موقع که مادرم میگه، امتحان های من هم تموم شده.
بنا بر این من و کنیزو هم می تونیم همراهش بیایم.
کنیزو که با فاصله ی کمی از برزو نشسته و به چهره اش زل
زده بود، سرش را به زیر انداخت و گفت:
- راست میگن! ما هم پس از مدتها یه سفری میریم و از کنج
خونه نجات پیدا می کنیم. بعدشم بر می گردیم و تا آخر عمر به
جونت دعا می کنیم!
برزو سرش را تکان داد و با صدائی آهسته گفت:
- من حرفی ندارم. وقتی پدرم از طرف من به مادرتون اطمینان
خاطر می ده، تکلیفم مشخص است!
کنیزو، یواش یواش از برزو خوشش می آمد. در درونش
غوغایی عجیب بر پا بود. عقل و احساسش با همدیگر کلنجار
می رفتند! به نوبت همدیگر را به عقب نشینی وامی داشتند و تا
مرز پیروزی یکی بر دیگری پیش می رفتند. بروز جوانی
فهمیده، با سواد، رو راست و صادق بود. انسانی که می شد در
کنارش زندگی راحتی داشت و به پیشرفت هایی نائل آمد. اما
روان حقیر و روح خرد و لگد مال شده ی کنیزو توان طرد آن
همه تحقیر و ستم و یا بر خورد و کشیدن عقده های ادیبی
وحشتناک را نداشت! این احساس شیطانی و دهتناک، عقل و
منطقش را به عقب می راند و تنها به انتقام می اندیشید! آنهم از
انسانی که کوچکترین نقش یا گناهی در بدبختی های او نداشت!
فردا صبح، پس از صرف صبحانه، کنیزو و شاطی به برزو
پیشنهاد کردند تا به اتفاق به مرکز شهر بروند. ظاهرا بند ساعت
کنیزو از مدتها پیش پاره شده بود و او فرصت نکرده بود تا
نسبت به تعمیر و تعویض آن اقدام نماید.

برزو پیشنهادشان را پذیرفت. پسر دائی کنیزو در مرکز شهر و در خیابان امیری، با فاصله ی کمی از سینما رکس، ساعت فروشی و تعمیرگاه ساعت داشت! با تاکسی عازم مرکز شهر شدند. سری به دکان پسر دائی زدند. ساعت را به وی سپردند و به خیابان گردی روی آوردند. کنیزو در باره رؤیاهایش حرف زد. سفر به هند و تحصیل در سرزمین عجایب! برزو هم بدون تعارف به وی گفت که حاضرست هزینه رفتن به هند و تحصیلش را تقبل کند! در ضمن به وی گوشزد نمود که او، این کمک را به صورت بلاعوض و با طیب خاطر در اختیارش خواهد گذاشت. سپس به وی گفت که در حال حاضر نیز یکی از دوستانش با کمکهای وی سرگرم تحصیل در شهرستان شیراز است!

کنیزو تشکر کرد و صحبت در این باره را به وقت و زمان دیگری موکول نمود. او که دوش بدوش برزو و در کنار خواهرش شاطی راه میرفت، خطاب به برزو گفت:

- شنیده ام کتابهای زیادی خوانده ای و کتابخانه ی بزرگی داری! برزو با شوخی و خنده جواب داد:

- خودم هم چنین چیزهائی شنیده ام. اما، شنیدن کی بود مانند دیدن!

شاطی که سعی می کرد خودش را هر چه بیشتر به برزو نزدیک و دوستدار مطالعه و مسائل روز نشان دهد، با خنده گفت:

- همچنین شنیده ایم که قصد داری کتابهایت را به کتابخانه ی شهرتان هدیه کنی! واقعاً چنین قصدی داری؟

برزو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- تقریباً. می دونین چیه؟ توی شهر ما یک کتاب خانه تأسیس کردند. فقط اسمش کتاب خانه است. ساختمانی بدون کتاب و

بدون شک بدون مراجعه کننده! من هم کتاب های زیادی دارم. کتابهایی که آنها را خوانده ام و در حال حاضر در درون قفسه های کتابخانه ام دوران زندان و گرد و خاک خوردنشان را می گذرانند! حیف نیست؟ بنا بر این تصمیم گرفتم قسمت اعظم شان را به کتابخانه ی شهر هدیه کنم تا مورد استفاده ی همگان قرار گیرند!

کنیزو با دستپاچگی و هیجان گفت:

- فعلا این کارو نکن! چند روزی دست نگهدار تا ما بیایم و ببینیم. بعدش هر کاری خواستی بکن!
برزو با لبخند جواب داد:

- به چشم! غصه ی آن کتابها را نخورید! تو این مملکت تا دلتان بخواهد کتاب پیدا می شود. چیزی که کمیاب است کتابخوان و افراد علاقمند به کتابست! به همین خاطر نگران کتاب ها نباشید! شما کتاب خوان و علاقمند به کتاب باشید، قول می دهم تا دلتان بخواهد کتاب در اختیارتان بگذارم!
شاطی پرسید:

- هدف شما از خواندن این همه کتاب و صرف وقت چیه؟ فکر می کنین لازمه؟

کنیزو چشم غره ای رفت و گفت:

- شاطی! حرف های مسخره و خنده دار می زنی ها! منظورت چیه؟ این چه حرفیه که می زنی؟ واقعا تو نمیدونی که هدف از خواندن کتاب چیه؟

برزو با لبخندی او را به آرامش دعوت کرد و به آرامی گفت:

- سؤال بجا و منطقی ای بود! کتاب، درهای جهان دیگری را به روی انسان باز می کند! اطلاعات جدید. دانسته های نو. رهنمودها و راهنمایی هائی که حاصل تحقیق و مطالعه و کنکاش عده ای محقق و دانشمند و تجربه های نسل های گذشته است.

هزاران سال از زندگی انسان متمدن می گذرد. این انسان ها وقایع دردناک و سعادت‌مندانه گوناگونی را پشت سر گذاشته اند. با انواع و اقسام بلاهای طبیعی و غیر طبیعی دست و پنجه نرم کرده اند! بار ستم استبداد و دیکتاتوری های سبعانه ای را بر دوش کشیده اند و ... و شما این همه اطلاعات را تنها در اوراق کتاب و لابلای سطور نوشته ها پیدا می کنید! اطلاعاتی که چشم شما را بر روی واقعیت های دنیا باز می کنند! به شما بال پرواز می دهند! چنان نیرومند و توانایتان می سازند که می توانید خود و دنیای پیرامونتان را به راحتی بشناسید! بدانید که در کجای جهان ایستاده اید و جایگاه اجتماعی تان کجاست! پس از این مرحله، می توانید با خاطری آسوده و خیالی راحت گام بعدی را بردارید! اگر بپذیریم که تمامی بدبختی و نکبت جامعه ی بشری نتیجه جهل و نکبت و ادبار حاصله از بیسوادی و ناآگاهی و عدم شناخت اوست، در گام بعدی که گفتیم، می توانید با بهره گیری از داده ها و آگاهی های بر گرفته از کتاب، در راه ساخت حال و آینده ی سعادت‌بار بشریت و دفع هر نوع ستم و بی عدالتی اقدام نمائید. حتی اگر به سرتان بزند و در صدد تجربه کردن همه چیز بر آئید، باز هم نیاز به تجربه ی گذشتگان و متون باز مانده از آنان دارید!

شاطی با خنده گفت:

- درست. اما برای دختری که با هزار زور و زحمت دیپلمش رو می گیره و منتظر شوهر می مونه، چه فرقی می کنه که آگاهی و شناخت داشته باشه یا نداشته باشه؟ پدرم میگه: «اگه پروفیسور هم بشین، فایده نداره! چون بازم مجبورین بچه داری کنین و کهنه ی گهی بچه رو بشوئین!»! میگه، خواندن کتاب به جز بدبختی و ادبار چیزی نمی یاره! مخصوصاً برای دخترا. میگه همینش مانده که سرتون را بتراشند و بیندازند زندان!

برزو پوز خندی زد و در جواب گفت:

- داشتن و ابراز چنین عقیده ای مختص پدر شما نیست! متأسفانه اکثریت قریب به اتفاق مردم جامعه ی ما، دارای چنین طرز تفکری هستند! جالب است که افرادی چون پدرتان که شاهد وقایعی چون سالهای ۱۳۲۰، اشغال ایران توسط نیروهای متفقین، سقوط رضا شاه، استبداد و استثمار شرکت نفت انگلیس، نکبت و بدبختی کارگران ایرانی، جریان ملی کردن نفت، کودتای امریکایی - انگلیسی سال ۱۳۳۲ علیه حکومت دکتر مصدق و غیره را از نزدیک دیده اند و همین تسهیلات پیش پا افتاده و رفم های آبکی را نتیجه ی مبارزه ی روشنفکران و کارگران آگاه می دانند، به جای اینکه دیده ها، شنیده ها و تجربه هایشان را در اختیار نسل جوان بگذارند و تشویق شان کنند، بدون احساس مسئولیت و با لاقیدی تخم یأس و بدبینی میکارند و آنان را نه تنها از مبارزه، بلکه از کتاب خواندن هم می ترسانند! فکرش را بکنید! نیمی از جمعیت مملکت، یعنی زن ها، اصلاً آدم حساب نمی شوند و هنوز که هنوز است در شمار دیوانه ها و افراد نابالغ و محتاج قیم و تکیه گاه و آقا بالا سر به حساب می آیند! اکثریت قریب به اتفاق مردم، از مدرسه رفتن و با سواد شدن دختران شان وحشت دارند! درس خواندن و تحصیل علم را برابر با فاحشگی و بی بند و باری و غیره می دانند! درد آور اینکه، این عقیده ی سخیف و خیلی راحت بگویم، زننده در بین زنان جامعه ی ما نیز رواج دارد. در حالیکه حقیقت غیر از این است!

کنیزو که از حرفهای شاطی و بیان گفته های پدرش، سخت دلخور شده بود، خیلی سریع پرسید:

- شما غیر از این فکر می کنین؟

برزو لبخندی زد و در جواب گفت:

- معلومه! نیمی از جمعیت این مملکت رو زن ها تشکیل می دهند! موجوداتی که در حال حاضر وظیفه ی به دنیا آوردن و تربیت نسل های آینده را به عهده دارند! موجوداتی که در یک مملکت پیشرفته و صنعتی قادرند در کار تولید سهم بگیرند و پاپای مردها کار کنند و در سازندگی شریک بشوند! همانطور که در حال حاضر نیز شرکت دارند و زحمت می کشند. شما به استانهای گرم و سوزان جنوب نگاه نکنید! در خیلی از مناطق ایران، از جمله مناطق شمالی ایران، زنان هستند که در مزارع چای و شالیزارها کار می کنند و در تمامی مراحل کاشت و داشت و برداشت محصول شرکت دارند! به حدی که نقش مردها را کم رنگ و گاهاً بی رنگ می بینید! از اینها گذشته، کی گفته که بین یک زن یا مرد بیسواد و عامی با یک فرد فهمیده و آگاه تفاوتی وجود ندارد؟ حتی توی قرآن، یعنی کتابی که اکثریت مردم ما قبولش دارند و ظاهراً خودشان را پای بند تعلیم و دستوراتش می دانند، با همه ی نواقص و قانون و مقررات زن ستیزانه اش، به درستی سؤال می شود که: « آیا دانایان با نادانان برابرند؟ ». معلومه که نه! در جامعه ای که ما در آن زندگی می کنیم، یک زن باید بتواند از حق و حقوق خودش دفاع کند! باید برابری خودش را به اثبات برساند! اگر به امید رحم و شفت مردها بنشینند، یا منتظر اقدام حکومت ها و دولت های وابسته به سرمایه داری که در به در بدنبال کارگر ارزان قیمت و مزدوران قانع و سر بزیر می گردند، یا منتظر بمانند که روزی روزگاری حق و حقوقشان را تمام و کمال در اختیارشان می گذارند، می بخشید ها. کور خوانده اند و تکیه بر عبث داده اند. علاوه بر این تفاوت است بین یک زن تحصیل کرده و آگاه با دختران اُمُل و نا آگاهی که در رؤیاهای خودشانش تنها به خانه داری و زندگی لوکس و راحت می اندیشیدند! چنین موجوداتی،

زندگی نمی‌کنند! اصولاً لذتی از زندگی نمی‌برند! چون معنی و مفهوم زندگی را نمی‌دانند! درکی از زندگی ندارند! دلشان را به این خوش می‌کنند که شوهری پولدار دست و پا کنند و در سایه ی یک گذران عمر راحت و بی‌دغدغه، همچون ماشین جوجه کشی، بچه پس بیندازند و شوهرشان را راضی نگه دارند! در حالیکه چنین نیست! جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، در حال تغییر و تحول است. روز به روز چهره اش دگرگون می‌شود! دنیای سرمایه داری که به دنبال سود حد اکثر است، با بهره برداری های بی‌رویه و تخریب وحشیانه و بیش از حد طبیعت، مدام خرابی و ویرانگری می‌آفریند! در حالیکه زندگی نیاز به زیبایی های بیشتر و شگفت انگیز تر دارد. انسان آگاه و فهمیده نیز، در پی آن است تا از همه ی زیبایی های زندگی لذت ببرد! از تمام لحظه ها و دقایقش استفاده ی مفید و سازنده می‌کند! چرا انسانی از نقد زندگیش می‌گذرد و علیه زشتی ها و پلشتی ها مبارزه می‌کند؟ مگر نمی‌تواند مثل دیگران باشد؟ سرش را به زیر بیندازد و گذران عمر کند؟ نه! برای چنین انسانی، زیبایی های زندگی چنان خیره کننده و ارزشمند است که در راهش به راحتی از زندگی خودش می‌گذرد!

نفسی تازه کرد. لبخندی زد و در ادامه گفت:

- به عقیده ی من، برای دخترانی از این تیپ و قماش، حتی عشق و عاشقی هم معنی و مفهومی ندارد! اگر هم داشته باشد، به مجرد پیدا شدن سر و کله ی خواستگاری با موقعیت اجتماعی بهتر و در آمد بیشتر عشق و علاقه شان به فراموشی سپرده می‌شود! بنا بر این کارش به درگیری و تلاق می‌کشد. یا نه، تن به خیانت می‌دهد و به دور از چشم شوهر و شریک زندگیش، خودش را در آغوش دیگری می‌اندازد! یا همینکه زندگی از فراز به نشیب گرائید و شوهر به دردسر افتاد، درهای جهنم بر

رویش گشوده می شود! بالا بودن میزان تلاق و از هم پاشیدگی خانواده ها را در نظر بگیرید، اگر خوب دقت کنید، می بینید که بر اساس همین واقعیت عریان و بدون پرده صورت می گیرد. بدین معنی که خانواده ها، بویژه خانواده های بیسواد و بی فرهنگ و عقب مانده، دخترانشان را چون کالائی سودآور به خریدار عرضه می دارند! دختر بیچاره را چون کنیزی می فروشند و دریافت سودهای بعدیش را به انتظار می نشینند! برای چنین خانواده هائی، مسئله ای به نام انسان بودن و داشتن حق انتخاب از سوی دختر مطرح نبوده و نیست! زیرا پول و سرمایه قدرتمندترین و قهارترین قدرت جهان ماست و مریدان و بردگانش را از میان توده های گمراه، بیسواد و کوتاه فکر بر می گزینند! بدون اغراق می گویم، زنان بیسوادی که از میان خانواده های محروم، پرجمعیت و بیش از حد محرومیت کشیده بیرون می آیند، از همه خطرناک تر و غیر قابل اعتمادترند! زیرا از زندگی تنها درکی حیوانی و شهوانی دارند. خور و خواب و شهوت. همین! بر این اساس، با لبخندی از راه به در می روند و با کوچکترین ناراحتی همه چیز و همه کس شان را می فروشند! آنان برای ارضای خواسته های حقیر و ناچیز خود با شیطان نیز وارد معامله می شوند و دست به هر جنایتی می زنند! شاید باور نکنید! ولی چنین زنانی، حتی علیه فرزندان و جگر گوشه های خودشان نیز دست به عملی جنایتکارانه و ددمنشانه می زنند! با نگاهی گذرا به ستون اخبار حوادث یا مقاله ها و داستان هایی که در باره ی روابط خانوادگی در همین روزنامه های موجود نوشته می شود، می فهمید که چه می گویم. بارها اتفاق افتاده که زنی، به دلیل اینکه بچه اش مانع زندگی آینده اش بوده، یا معشوق از بچه خوشش نمی آمده، به راحتی فرزند دلبندهش را به طرق مختلف کشته و از سر راه برداشته است! آیا یک زن

فهمیده، آگاه و با شعور، دست به چنین جنایتی می زند؟ آیا به راحتی موجود معصوم و بیگناهی را از نعمت زندگی محروم می کند؟ به نظر من نه! با چشم باز و آگاهی ازدواج می کند! در راه بهبود زندگی خود و هم نوعانش مبارزه می کند و در نهایت نیز با شیوه ی منطقی و درست از شوهر ناسازگار جدا می شود و به دنبال زندگیش می رود.

کنیزو، قاه قاه خندید و گفت:

- اگه بدونی که مادرم با داشتن دوازده تا بچه، هفت هشت تا ازین موجودات معصوم و بیگناه را سقط کرده و توی جوی فضلاب انداخته، چه می گویی؟ حتماً به او لقب بزرگترین جنایتکار قرن می دهی!

شاطی، بدون توجه به گفته ی کنیزو، گفت:

- اما میزان فاسد و تباهی در شهرهای بزرگ به مراتب بیشتر و دامنه دارتر است. مگه نه؟

برزو جواب داد:

- بحث ما بر سر شهرهای بزرگ و کوچک، صنعتی و غیر صنعتی، پیشرفته و عقب مانده نیست. بحث بر سر انسانهای آگاه و نا آگاه است. یک زن آگاه و باشعور که از گوهر وجودی خودش شناخت کافی دارد، به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دهد تا نسبت به او به چشم کالا و جنس قابل خرید و فروش نگاه کنند! به خودش اجازه نمی دهد تا با هر با هر بیسواد ابله و کودنی به صرف داشتن پول و ثروت هم کلام شود. تا چه رسد که به عقد و ازدواجش در بیاید و حلقه ی کنیزی و بردگی چنین موجودی را برای ابد به گردنش بیندازد. چرا؟ برای اینکه چنین زن یا دختری، قبل از هر چیز به پاره کردن و از هم گسستن زنجیرهای ستم و بردگی اعصار و قرون می اندیشد. نه به برده شدن و استمرار بخشیدن به ستم. فکر نکن که قصد

کوبیدن و خُرد کردن زنان را دارم و چنین خصلت هائی را تنها به آنان نسبت می دهم! نه! مرد و زن ندارد! از جهل و نادانی و از ناآگاهی و بیسوادی جزء نکبت و ادبار و تعفن و کثافت بر نمی خیزد!

کنیزو، بر خلاف شاطی و حتی دیگر اعضاء خانواده اش بیش از اندازه ساده لوح و صادق به نظر می رسید. یک ساده لوحی خاص که بیشتر در میان روستائیان و افراد به دور از هیاهو و پیچیده گی های شهری دیده می شود. همین سادگی و بی آلایشی به وی چهره و جاذبه ای دوست داشتنی می داد.

برزو احساس می کرد که یواش یواش به وی علاقمند می شود. غافل از اینکه همین سادگی، آنهم در کنار دیگر اعضاء کاسبکار، فرصت طلب، کلاهبردار و نان به نرخ روز خور خانواده که به پیچ و خم زندگی و شیوه های تیغ زدن و طُرق تیغ زدن و چاپیدن افراد آشنایی مفرطی دارند، می تواند خطر آفرین و نابود کننده باشد! کنیزو نیز آهسته آهسته به برزو علاقمند می شد. او را رو راست و بی پروا می دید. آدمی با خصوصیت ها و اخلاقی مختص خود و بی نظیر. او با همه ی کسانی که تا کنون دیده بود تفاوت های فاحش داشت. سرش به تنش می ارزید و کلی بارش بود. در باره ی هر چیز و هر مطلب اطلاعاتی داشت. معلومات و دانستنی هایی بیشتر از سن و سالش. دیدش و عقیده اش در باره ی زندگی، انسان ها و زنان جالب بود. صحبت هایش تازگی و طراوت داشتند. هر فرد بی علاقه ای را مجذوب می کردند و او را وا می داشتند تا ساکت و آرام بماند و آنها را با جان و دل بشنود! با این همه خودش را نمی گیرد و ذره ای نشانه ی فیس و افاده در وجودش نیست. بر خلاف افراد و کسانی که با خواندن چند صفحه از یک کتاب یا ورق زدن سرسری آن، فکر می کنند علامه ی دهرند و دیگران موظفند تا

به آنها احترام بگذارند و جلویشان دولا و راست بشوند! خیلی ساده و خاکی! رُک گو و بدون شیله پيله! متاسفانه فکر انتقام لحظه ای آرامش نمی گذاشت و به وی فرصت نمی داد تا عاقلانه بیندیشد و در باره ی آینده اش تصمیم بگیرد! با این تفصیل، باید دو دستی او را می چسبید و اجازه نمی داد تا دیگران از چنگش درش بیاورند. او قربانی خودش را برگزیده بود.

پرنده و هوس!

هوا ابری بود. مثل اکثر روزهای گذشته. ابری خاکستری و خسته کننده سراسر آسمان را به صورت یک نواخت پوشانده بود. ریشم را اصلاح کردم. لباس هایم را پوشیدم. دستی به سر و رویم کشیدم و به سرعت خودم را به خیابان رساندم. از هوای گرفته، نیمه تاریک و خفه کننده اتاق و خانه می گریختم! شاید از خودم می گریختم! به هر حال، داشتم می گریختم و در حال فرار بودم.

اعدام های کور، سرکوب های زنان، کارگران و دانشجویان دانشگاهها ابعاد تازه تری گرفته بود. بیکاری، گرانی، کمبود بنزین و سایر مایحتاج نیز مزید بر علت شده بودند.

تشتت آراء، بی برنامه گی، سر در گمی و هزاران معضل دیگر، مخالفان رژیم و نیروهای به اصطلاح اپوزیسیون را در داخل و خارج مرزهای کشور، به بن بست و حتی پرت و پلا گویی و متشبه شدن به هر حشیشی واداشته بود.

هوای بیرون بفهمی نفهمی سرد بود. باد ملایمی می وزید و شاخ و برگ دوده گرفته و پوشیده از خاکسترهای سیاه و زرد را به حرکت در می آورد.

یقه ی کاپشنم را بالا زدم. هر دو دستم را در جیب های شلوارم کردم و در پیاده روی سمت راست خیابان به راه افتادم. آرام و با ثانی قدم بر می داشتم. مقصد مشخصی نداشتم. فکر معین و متمرکزی نیز در سرم نبود. چه سرنوشتی در انتظارمان بود؟ لکوموتیو تاریخ، ما را به کجا می برد؟ آینده آبستن چه حادثه یا

حوادثی بود؟ حادثه یا حوادث شاد کننده و نوید بخش یا دهشت انگیز و نابود کننده ای! سرنوشتی چون افغانستان و عراق که در انتظارمان نبود؟! طاعونی بدتر و دهشت انگیزتر تر از طاعون اسلام و حکومت جهل و جنایت و ترور و اختناق دستگاه خلیفه گری شیعه! با حکومتگرانی عقب مانده و ضد مردمی که از گورستان های نمور و تاریک تاریخ بر خاسته و در بزرگترین گورستان کشور، موجودیت حکومت ننگین و جنایتکارانه شان را اعلام نموده بودند!

عابرین با شتاب و به آرامی از کنارم می گذشتند. بدون آنکه توجهی به حضور و وجود من در پیاده رو و در مسیر یا نقطه ی مقابل خودشان بکنند. من نیز توجهی به آنها نداشتم. حقیقتاً به آنها فکر نمی کردم! حتی تنه های گاه گاهی شان نیز، توجه مرا به یکی از آنها یا به جانبی دیگر سوق نمی داد.

تقریباً به مرکز شهر رسیده بود. یکی دو قطره ی ریز باران به دست و صورتم خورد. به آسمان نگاه کردم و سرم را تکان دادم. خیلی مسخره بود. طبق پیش بینی سازمان هواشناسی و اعلام رادیو تلویزیون، قاعدتاً امروز می بایست نیمه آفتابی و بدون بارندگی باشد.

جلوی کافه ای خلوت و کم مشتری، دو چشم سیاه و درشت به من خیره شده بودند. ناخودآگاه نگاهم با آن نگاه و نی نی دو جادوی فریبنده که زیر ابروانی کمانی و قیرگون و در محاصره مژه هایی بلند و ریمل کشیده نشسته بودند، تلاقی نمود. دارنده ی چشمان، لبخندی زد و بدون آنکه پلک بر هم بزند به نگاه کردنش ادامه داد.

سرم را به زیر انداختم و زیر نگاه سنگینش، خشک و اخمو به راهم ادامه دادم. چند قدمی از او و کافه فاصله گرفتم. از پشت سر نیز سنگینی آن نگاه را حس می کردم. یک ندای درونی به

من نهیب می زد که برگردم و بار دیگر نگاهش کنم. اما این عملی عاقلانه و سنجیده نبود. گامی به جلو برداشتن نیز مشکل به نظر می رسید. احساس می کردم که زانوانم کرخت و ناتوان شده اند. نه! این یک احساس ساده و معمولی نبود! زانوانم واقعاً می لرزیدند. دلم نیز به نحوی باور نکردنی شور می زد. دستم را به ستون مغازه ای زدم. وانمود کردم که بند کفشم باز شده است. بر روی زمین خم شدم و با این بهانه پشت سرم را نگاه کردم. آرنجش را بر روی میز قرار داده بود. سیگاری در لای انگشتانش می سوخت! اما دو چشمان سیاهش به من خیره بودند. بند کفشم را باز و بسته کردم. نفسی عمیق کشیدم و قدمی به جلو برداشتم. مغازه ی بعدی، فروشگاه و نمایشگاه تلفن های هندی یا همراه بود. روبروی ویتترین مغازه ایستادم و وانمود کردم که در میان اجناس درون آن به دنبال چیزی می گردم.

- هنوز دارید به دنبالش می گردید!

کاملاً غافلگیر و شوکه شدم. بوی عطر دلپذیر و مطبوع زنانه ای در دماغم پیچید. سرم را بر گرداندم. در کنارم ایستاده بود. با دو چشمان سیاه، درشت و چون دریا زلال و موج. با دستپاچگی پرسیدم:

- با من بودید؟

لبخندی زد و گفت:

- مگه غیر از شما کس دیگری هم اینجا هست؟

من من کنان گفتم:

- اما، من دنبال چیزی نمی گردم! حتماً منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته اید!

تیسمی شیرین بر لبانش ظاهر شد. ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی ملایم و آرام گفت:

- شاید!

مکث کوتاهی کرد و با حالتی پرسشگرانه و توأم با شک و دلی گفت:

- یعنی ممکنه دو نفر تا این اندازه به همدیگر شبیه باشند! قد و قامت، چشم و ابرو، حالت موها، سن و سال و حتی تُن صدا؟ با همه ی تلاش و کوششی که بکار می بردم، قادر نبودم چشم از او بردارم. آن دو چشم سیاه، چنان چون چشمان غزالی وحشی یا بهتر بگویم، مثل چشم های مار کبرا مرا محصور و مبهوت خودشان کرده بودند. آب گلویم را با زحمت پائین دادم و با صدائی لرزان گفتم:

- می بخشید! بانوی زیبا در مورد چه حرف می زنند؟
قاه قاه خندید و در جوابم گفت:

- مزاحم اوقات شریفتان نشوم. سالها پیش در محفلی ادبی آقای را دیدم! متأسفانه به دلیل سهل انگاری و بی مبالاتی خودم گمش کردم! راستش را بخواهید، در یک چشم به هم زدن از جلوی چشمانم محو شد. درست مثل یک قطره ی سرکه که روی زمین بریزد و بیدرنگ در دل دریایی از شن و ماسه فرو برود. از آن روز، تا این تاریخ که در خدمتتان ایستاده ام، سر در پی گذاشته و دنبالش می گردم!

به زحمت لبخندی زدم و پرسیدم:

- فکر می کنید ارزشش را داشته؟

پشت چشمی نازک کرد و در جواب گفت:

- البته! متوجه ی منظورم می شوید؟ برای من آره! چون سالهای سال است که دنبالش می گردم. می دانید چرا؟ چون در خلال صحبت هایش به وجه مشترکی که با هم داریم، پی بردم! درد کشیده ای بود چون من! از همه نارو خورده بود! همه بهش خیانت کرده بودند!

- از کجا معلوم که راست می گفته؟ منظورم اینه که، ...

- حرفم را قطع کرد و با عجله پرسید:
 - که چی؟ ممکنه واضح تر حرف بزنید!
 پشت گوشم را خاراندم و با لحنی آرام گفتم:
 - او داستان و قصه ای را خوانده و رفته! همین! اما شما با چنان
 اطمینان خاطری حرف می زنید که انگار سالهای سال با وی و
 روحیه و اخلاقش آشنایی داشته و دارید!
 شانه هایش را بالا انداخت و با کمی ناراحتی گفت:
 - اطمینان دارم که قصه و داستان نمی خواند. لرزش صدا، تغییر
 آهنگ، حالات روحی و روانی، دگرگونی رنگ چهره، خلاصه
 همه و همه چیز گواه بر این بودند که داستان و قصه نمی گوید.
 من مطمئن هستم. داشت از خودش می گفت. نه! از من می
 گفت. فکر و اندیشه ی مرا بر زبان می آورد. میدانید؟ آخر او هم
 مثل من در حال جستجو، تفحص و پی کاوی بود! دنبال یک دل
 می گشت!
 - یک دل؟
 با لبخند و تعجب پرسیدم. در حالیکه به چهره ام زل زده بود،
 جواب داد:
 - بله یک دل!
 - چه جور دلی؟
 - دلی که به گفته ی خودش، یک معبد باشد! اما خصوصی و
 حریم خاص و مقدس یک رب النوع، الهه یا خدا. چه می دانم!
 معبدی که در هایش بر روی هر دیو و ددی بسته باشد! معبدی که
 پای هیچ زائر حقیر، دغل و ریاکاری به ساختش نرسیده و الهه
 یا خدایش گدا مسلک و نیازمند نذورات ناچیز و بی ارزش نباشد!
 معبدی که خدایش همیشه و همه دم منتظر یک زائر باشد. زائری
 چون خود الهه یا ایزد بانو. بدون کوچکترین وجه تمایز و
 برتری! معبدی آراسته به تمام زیبایی ها و زیورهای انسانی! با

تاق ها و سر در های بلند! به صورتی که زائر یا طواف کننده، سوار بر اسب نیز مجبور نشود موقع ورود سرش را خم کند و به حالت تعظیم در آید!

تبسم کنان پرسیدم:

- اینها را توی کتابی، جایی خوانده اید یا به صورت نقل قول از کسی شنیده اید؟

ابروهایش را بالا انداخت و در جوابم گفت:

- در واقع هم خوانده ام و هم از زبان خودش شنیده ام!

سرم را به طرف جلو و عقب تکان دادم و با لکنت زبان گفتم:

- گیریم که نویسنده ی این جملات و آن جستجوگر پیگیر من باشم که روبرویتان ایستاده ام. آیا شما دارنده ی چنین دلی هستید؟

منتظر جواب یا واکنش نماندم و در ادامه گفتم:

- بدون شک، خانم زیبا و تحسین برانگیزی چون شما، دارای چنین دلی هست، بنا بر این جسارت مرا نشنیده بگیرید و گستاخی این حقیر را ببخشید!

لبخندی زد. آه سردی کشید و گفت:

- شاید دارای دلی به آن وسعت، عظمت و ... چه میدانم، در حد انتظار جستجوگر نباشم. چنین ادعایی ندارم! اما فکر کنم به آن اندازه است تا دارنده اش را وادار کند تا به پیشواز چنین زائری که نه، رب النوعی برود و در برابرش مراسم تعظیم و تکریم را به جای آورد. هر چه باشد، این دل وظیفه دارد که مأمن و مأوا و خلوت و جایگاه آسایش خداوندگار خود باشد و اجازه ندهد تا مگسی خُرد و ناچیز یا شب پره ای، پرده ی نازک خیالش را تحریک و به حرکت در آورد.

مکث کوتاهی کرد. چند بار پشت سر هم، آب دهانش را قورت داد و در حالیکه به چشمانم زل زده بود به شیوه ای ادیبانه و شاعرانه گفت:

- دروازه های دلم را می گشایم. چهار تاق شان می کنم! سر درها و تاق های شان را بر می دارم و سر از پا نشناخته به استقبالش می روم و چون نیازمندان به وی خوش آمد می گویم! لبخندی زدم. سرم را با تحسر تکان دادم. دستی بر موهای پشت کله ام کشیدم و با خود اندیشیدم:

« همه ی آغازها چنینند. مهم سر انجام است! آنگاه که ارزش ها رنگ می بازند، جای خود را به ضد ارزش ها می دهند و سخنان نغز، شیرین و خیال انگیز حکم خنجرى خونریز و کشنده را می یابند. به ویژه در جامعه ای که تبهکاران و زشت کنندگان زمین، بی وقفه و بدون ذره ای ترحم، جلوی پای دوست و دشمن پوست موز و خربزه می اندازند.»

با هر بدبختی ای که بود، چشم از او بر گرفتم و سرم را به زیر انداختم. چند لحظه ای در سکوت گذشت! سرم را به آرامی بلند کردم و چشم در چشمانش دوختم. لبان فریبا و هوس انگیزش به نحو محسوسی می لرزیدند. تازه متوجه ی قشنگی و دلربایی لبهایش شده بودم. بی شباهت به غنچه ی گل سرخی نو شکفته نبود! با گلبرگهایی ظریف، شاداب و گوشتی! اما چشمانش چیز دیگری بودند! برقی گیرا و خیره کننده در آنها می درخشید. دریایی زلال و آرام. در عین حال موج و متلاطم و توفانی. بحری بیکران با امواجی سرکش و آرام ناشدنی! از آن موجهایی که در چشم به هم زدنی صخره های سخت و خارا ئین را در هم می کوبند و بیدرنگ به شن ریزه های ساحل مبدل می سازند. چشمانش را کمی تنگ کرد. در یک آن لب هایش قرمز شدند و گونه هایش گل انداختند. سرش را به زیر انداخت. با نوک کفش

خطی بر روی موزائیک های پیاده رو رسم کرد. با لحنی آرام و صدایی ملکوتی گفت:

- خانه ی من در همین نزدیکی هاست. اگر شما را به استکانی چای یا فنجان قهوه دعوت کنم، می پذیرید؟ منظورم این است که به حساب پر رویی و هرزگیم نمی گذارید؟
ذوق زده جواب دادم:

- با کمال میل می پذیرم. به دیده منت دارم.
گویا انتظار نداشت که به همین سادگی دعوتش را قبول کنم. چون هنوز حرفم تمام نشده بود که ذوق زده و خوشحال، چون کودکی خُرد از جای پرید، دستانش را دور گردنم حلقه کرد و خیلی سریع بوسه ای بر گونه ام زد. بلافاصله دستش را دراز کرد. دستم را در میان دست های گرم و پر التهابش گرفت و به دنبال خود کشید.

راه زیادی نپیمودیم. خانه ای کوچک و دلنشین داشت. با دو اتاق و آشپزخانه ای و حمام و توالتی! اتاق نشیمن، با خوش سلیقه گی خاصی تزئین شده بود. یکی دو تابلوی مینیاتور زیبا، کار استاد محمد تجویدی بر دیوار و کتاب شاهنامه ای بر روی میز مطالعه! به انضمام تلویزیون و یکی دو گلدان قشنگ با گلهای آپارتمانی که به نحوی متناسب و با سلیقه در دو طرف مبل قرار داده شده بودند. اتاق خواب با رنگی متناسب و پرده هایی خوشرنگ و رویایی تزئین شده و به تختخواب دو نفره ای که با پوششی قرمز رنگ پوشیده شده بود، جلوه ی خاصی می داد. آشپزخانه و حمام و توالت نیز از تمیزی و پاکی برق می زدند.
دعوتم کرد تا بنشینم. سپس با لحنی آرام پرسید:

- چای یا قهوه؟

منتظر پاسخم نماند. خنده ای کرد و در ادامه گفت:

- شایدم آبجو یا ودکا؟

لبخندی زدم و در حالیکه بر روی مبل می نشستم جواب دادم:
- فکر کنم یک استکان چای، از همه چیز بهتر باشد. پشتی
کوچکی را پشت کمرم گذاشت و با جمله ی:

- خواهش می کنم راحت باشید!

به طرف آشپزخانه رفت. دقایقی بعد، با یک قوری چینی
کوچولو، دو عدد استکان کمر باریک و نعلبکی و قندان که در
سینی ای از جنس ملامین و صد البته ساخت وطن قرار داشتند،
به اتاق نشیمن برگشت. رایحه ی دل انگیز چای، فضای اتاق را
پر نمود. آنها را بر روی میز گذاشت! سپس خم شد تا شمعی را
جهت گرم نگهداشتن چای روشن کند. در این حالت، خرمن
موهای افشان و سیاهش جلوی چهره و به فاصله ی کمی از بینی
ام قرار گرفتند. شمیم معطر و دل انگیزی در مشام جانم پیچید.
بی اختیار چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. او که متوجه
شده بود، استادانه سرش را کمی تکان داد. به نحوی که آن دسته
ی حریر خوشبو، چهره و دماغ نوازش کردند و عطر روح
انگیز خود را بر سر و رویم پاشیدند. به هر ترتیب، شمع درون
جایگاه قوری را روشن و قوری را بر رویش قرار داد. به
آرامی کمر راست کرد. صورتش کاملاً گل انداخته بود. لبخند
ملیحی زد و با لحنی توأم با شرم گفت:

- تا شما چای تان را نوش جان کنید، من هم یک دوش می گیرم.
زیاد طول نمی کشد.

بدون آنکه منتظر جواب یا واکنش من بماند، به طرف در اتاق به
راه افتاد. از پشت سر نگاهش کردم و لبخندی زدم.

صدای شرشر آبی که از حمام بگوش می رسید، مرا به یاد
آبشارها و چشمه ساران جاری در کوهساران و فصل بهاران می
انداخت! به ناگاه، سوار بر بال اندیشه و خیال، از فضای اتاق
بیرون رفتم! مرزهای خاکی و آبی را در نور دیدم. در گوشه ای

از خاک میهن، نمی دانم کجا بود. بر تخته سنگی نشسته و دزدانه آبتنی کردن پریرادی را در زیر آبشاری زیبا و دل انگیز تماشا می کردم. سرم را تکان دادم. چشمانم را با پشت دست مالیدم! صدای آب از حمام به گوش می رسید! از احساس چنین صدا و تاثیر آن بر پرده ی گوشم احساس شادی و شغف می کردم. بویژه، زمانی که اندام موزون و شکیل دخترک با آن چشمان سیاه و جادویی را در نظرم مجسم می کردم و می دیدم که برهنه در زیر دوش آب ایستاده و خرمن موهای خیشش را بر سینه و شانه هایش ریخته است. احساسی چون شوق و ذوق کودکان در هنگام تماشای فیلم های کارتون یا شنیدن افسانه های دختر شاه پریان و سرزمین های جادویی به من دست داده بود. صدای شرشر آب قطع شد. چند دقیقه ای گذشت. این بار صدای سشوار بود که در فضای خانه طنین انداز می شد. استکانی چای ریختم و نرم نرمک نوشیدم. همراه با آخرین قُلب چای، انتظار به پایان رسید و مهتاب سیاه چشم از افق حمام و اتاق خواب طلوع نمود. پیراهنی نازک و خیال انگیز بر تن داشت و خرمن گیسوان شبق مانند و براقش را بر روی شانه هایش ریخته بود. با چشمانی حریص و خریدار به او زل زدم و به آرامی گفتم:

- صحت آب گرم! عافیت باشد.

لبخند ملیحی بر لبانش نشست! با یک کلمه ی کوتاه «مرسی» جوابم را داد و در کنارم نشست. سریع استکانی چای ریختم و جلویم گذاشتم. کمی به طرفش چرخیدم و سرآپایش را از نظر گذراندم. واقعاً زیبا و تو دل برو شده بود! دلم می خواست او را در آغوش بکشم و سرآپای وجودش را غرق بوسه نمایم. به ویژه آن دو چشم قشنگ و سیاه را که مانند دو رهن برآرم و خونریز در زیر ابروان مشکین و بلندای لپ های برآمده و گل انداخته سنگر گرفته بودند. در تمام دوران عمرم چنین لعبت فتنه انگیز

و دل ربایی را ندیده بودم! شاید هم کور و چشمانم را بر روی
زیبایی های طبیعت و عالم خلقت بسته بودم!
بر خود نهیب زدم و تلاش نمودم تا پر و بال نفس عماره و دست
و پای دیو هوس را در بند کشم! می دانستم که چهار چشمی
مواظب من است و کوچکترین حرکت و تغییر حالت را از نظر
دور نمی دارد. به حالت اولم بر گشتم و بر پشتی مبل تکیه زدم.
دستان ظریف و زیبایی را دراز کرد. با ظرافتی خاص، استکان
چای را از روی میز برداشت و به طرف دهانش برد. قلی
کوچک نوشید و به آرامی استکان را سر جایش گذاشت. به
طرفم برگشت و تبسم کنان پرسید:
- قصد جسارت یا کنجکاو بیهوده ندارم، فقط می خواهم بدانم
که تا حالا عاشق شده اید؟

- خیلی زیاد!

از جواب رُک و صریح من یکه خورد. ابروانش را در هم کشید
و گفت:

- خیلی زیاد؟ مثلاً چند بار؟

متوجه منظورش شدم، اما به روی خودم نیاوردم. خنده کنان
جواب دادم:

- بیش از هزاران بار. به نظر شما اشکالی دارد؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه، ولی ...

- ولی چی؟ بر روی کره ی زمین، یعنی زادگاه و خانه ی ما
آدمیان، میلیاردها پدیده و موضوع دوست داشتنی و عشق آفرین
وجود دارند! مهمترین و زیباترین شان همین زندگی است! قبول
نداری؟ آن چنان زیبا و دوست داشتنی است که انسان های
بسیاری در راهش جان می بازند و خیلی راحت از زندگی شان
می گذرند!

قاه قاه خندید و گفت:

- که اینطور؟ فکر کردم بیش از هزاران بار عاشق زنان شده
ایدا! تعجب کردم!

سرم را تکان دادم و پس از آهی عمیق گفتم:

- چه خبر است؟ نه! در این ارتباط تنها یکبار عاشق شدم.
متأسفانه چوبش را هم خوردم. به جرأت می توانم بگویم که
هنوز هم دارم شلاق و تازیانه ی آنرا می خورم.

سرش را به زیر انداخت. پس از مکثی کوتاه سرش را بلند کرد
و با صدایی آرام و لحنی شرم آگین پرسید:

- تا حالا، اتفاق افتاده که عاشق پرنده یا پرندگانی بشوید؟

با صدای بلند خندیدم و در جوابش گفتم:

- تا دلت بخواهد. از کودکی به آنها علاقمند بودم. پدرم گاهی
اوقات برایم جوجه ی کبوتر، قمری یا بلدرچین می آورد. روزها
و هفته ها با آنها سرگرم می شدم. خرده های نان یا نخودچی را
خوب در دهانم می جویدم. سپس نوک های نازک و شکننده ی
آنها را با احتیاط و وسواس و دقت باز می کردم و مواد جویده
شده را در دهان شان قرار می دادم. آب را نیز از طریق دهانم
به آنها می دادم. بدین صورت که دهانم را پر از آب می کردم و
در حالیکه نوک هایشان را میان لب هایم قرار می دادم، آب را
به خوردشان می دادم. دنیای عجیب و غریب، جالب و سرگرم
کننده ای بود!

دست راستش را به زیر سینه هایش گذاشت و به طور محسوسی
بالا کشید. مستقیماً به صورتش نگاه می کردم. لب هایش کاملاً
گل انداخته بود. چشمان سیاهش درخشنده تر به نظر می آمدند.
لبه های کمی می لرزیدند. واضح و مشخص بود که دارد با
خودش کلنجار می رود! من و من کنان پرسید:

- الان هم پرندگان را دوست دارید؟ منظورم این است که آیا مثل دوران کودکی حوصله ی آب و دانه دادن به آنها را دارید؟ یا چون بزرگ شده اید، فکر می کنید که احمقانه است و باید چون عقابی تیز چنگ آنها را در چنگال فشرد و رمق شان را گرفت؟ آخر بعضی از افراد چنین تصویری دارند. نمی دانم! شاید این گونه افراد در دوران کودکی شان نیز رفتاری خشن و بیرحمانه نسبت به پرندگان داشته اند. یعنی در همان مرحله ی اول گلپوشان را می فشرده و خفه شان می کرده اند. شایدم! سرهای آن زبان بسته ها را در دهان می کرده و موجب مرگ شان می شده اند!

دستی بر روی رانم زدم و تبسم کنان گفتم:

- مدت هاست که با پرنده ای بازی نکرده ام. اما فکر نکنم در رفتار و منش ام نسبت به آنها تغییری پیدا شده باشد. هنوز هم حاضرم ساعتها با آنان سرگرم شوم و دست نوازش بر پر و بال شان بکشم و از طریق دهان، آب و دانه شان را بدهم! لبخند شیرین و ملیحی بر لبانش نقش بست! برقی در چشمانش جهید. دستهایش را بر روی هم مالید و گفت:

- متأسفانه، من مثل شما شانس این را نداشتم تا در دوران کودکی با پرنده ای بازی کنم و خودم را سرگرم نمایم. یعنی پدر یا آشنایی نداشتم تا برایم پرنده ای بیاورد. در حالیکه تا سر حد پرستش پرندگان را دوست دارم و نسبت به آنها عشق می ورزم. بویژه در دوران تنهایی و غم انگیز کنونی!

حرفش را قطع کرد و سرش را به زیر انداخت. خیره و منتظر نگاهش کردم. کاملاً افسون شده بودم. نگاهش، چشمان سیاه و درشتش، خرمن مویش و از همه مهمتر، طنین صدای سحر آمیزش، چون دارویی شفا بخش بر جانم می نشست و کلمه به کلمه ی حرفهایش روان پریش و خسته ام را در آرامشی ملکوتی

فرو می برد. به اندازه ای که حاضر بودم عقاید گذشته ام را زیر پا بگذارم و در صورت داشتن قلبی به خردی قلب کبوتر نیز در برابرش زانو بزنم و به تنایش به پردازم!
صدای لرزانش، مرا از ادامه ی تفکر و غرق شدن در دریای رؤیا و اندیشه باز داشت. گفت:

- غربت و تنهایی آزار دهنده، مرا می کشد و ذره ذره از پای در می آورد. هر روز، از صبح تا شام، چراغ به دست در خیابان های شهر پرسه می زنم و لحظه های ملال آور و کسالت بارم را پشت سر می گذارم.

« کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست! »

در گرگ و میش شبانه، خسته و درمانده به خانه بر می کردم. خانه که نه! همین قفس قشنگی که برای خودم ساخته و با سلیقه تزئینش نموده ام. ساعت ها پشت پنجره می نشینم و به عبور و مرور عابران چشم می دوزم. بدون آنکه قیافه ای توجه ام را جلب کند یا جمله ای از حرفهای بی معنی و خالی از محتوایشان به وجدم بیاورد. نیمه های شب، از جایم بلند می شوم. خسته و کوفته. غمگین و بی آینده! آرام و پا کشان خودم را به حمام می رسانم. شیر آب را باز می کنم. یک ساعتی زیر دوش آب می ایستم. لیف و صابونی می زنم! روبروی آئینه می ایستم. به آهستگی بدنم را با حوله خشک می کنم و دقایقی طولانی اندامم را دید می زنم. پاره ای وقت ها از مشاهده ی آن لذت می برم! بیشتر اوقات هم نه! سپس به رختخواب می روم. بر روی رختخواب دراز می کشم و سرم را بر روی بالش می گذارم. از آن لحظه دنیای شیرین و واقعی من آغاز می شود!

آهی سرد، عمیق و ممتد کشید و مجدداً سکوت کرد! دست هایش می لرزیدند و ماهیچه های شقیقه اش تکان می خوردند. چرا؟ نمی دانم. شاید از ادامه ی داستان خجالت می کشید. شاید هم می

ترسید! خیلی مشتاق بودم تا هر چه زودتر زبان بگشاید و به ادامه ی داستانش به پردازد. دقیق به کندی می گذشتند. مدتی با انگشتان دستش بازی کرد. به او زل زده بودم. بدون آنکه پلک بر هم بزنم یا حرکتی بکنم. سرش را بلند کرد و صورتش را به طرفم بر گرداند. دو قطره اشک، چون دو دانه ی مرواید غلطان از گوشه های چشمان سیاه و قشنگش سرازیر و بی شتاب بسوی گونه هایش در حال پیشروی بودند.

اشک هایی حقیقی و شفاف. صداقت، راستی و یک رنگی و بی آلایشی از درون شان هویدا بود. حالتی عجیب به من دست داد. در یک لحظه دست و پایم خودم را گم کردم. خون در رگهایم منجمد و عضله های قلبم فشرده شدند. انگار که دستانی قدرتمند و بیرحم قلبم را فشردند یا موجودی تنومند و عظیم الجثه بر رویش پا گذاشت. کمی بر روی مبل جابجا و به او نزدیک تر شدم. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و در میان بازوانم بفشارم. باشد که از این حالت بیرون آید و تمام غم و غصه هایش به جانم بریزد! ناگهان به خود آمده و در همان نقطه میخ کوب شدم. دور از ادب و نزاکت بود که در خانه ی فردی که خالصانه مرا بسوی خود خوانده و به حریم امن خودش راه داده، دست به عملی ناشایست بزنم. از کجا معلوم؟ شاید در حضور من احساس آرامش می کرد و با باز کردن سفره ی دل، تنها قصد درد دل کردن داشت! شاید هم ...

- مرا می بخشید! شما را نیز ناراحت کردم.

صدای غم گرفته و حزین او بود که به آرامی و کلمه به کلمه بر زبانش جاری و از میان غنچه ی لب هایش خارج می شد. با تبسمی تلخ که بدرقه راهشان نمود.

سرم را تکان دادم. لبخند غم انگیزی زدم و به آهستگی جواب دادم:

- خواهش می کنم! مشاقم بقیه ی داستان را بشنوم. متوجه ی منظورم که هستید؟

با دستمال کاغذی ای که از روی میز برداشت، اطراف چشم و گونه هایش را پاک کرد و در ادامه گفت:

- گفتم که دنیای شیرین و واقعی من از لحظه رفتن به رختخواب و دراز کشیدن آغاز می شود! تا دم دمای صبح با دو کبوتر بچه ای که در کنار من و شاید به خاطر خودخواهی ها و زیادت طلبی هایم، در این قفس زندانی شده اند، مشغول بازی می شوم. بر سر و کاکلشان دست می کشم. بافه ی موهایم را دسته نموده، بصورت جارو در می آورم، و سپس پر و بال های شان را نوازش می کنم! با تیزی زبانم نوک های نازک و شکننده شان را بیازی می گیرم و خیس شان می نمایم! شاید باورتان نشود! آنها را تا سرحد پرستش دوست دارم. به مجردی که کاروان خواب به پشت دروازه های چشمانم رسید و پلک هایم سنگین شدند، با دلسوزی و مهربانی آنها را در بستر خوابشان جای می دهم و تا شبی دیگر به حال خود رهایشان می کنم!

بیش از این درنگ معنی و مفهومی نداشت! به آرامی از جایم بلند شدم. با خضوع در مقابلش ایستادم و منتظر واکنش و عکس العمل احتمالیش ماندم. در این لحظه سر به زیر داشتم و مستقیماً به پاها و رانهای خوش تراش و هوس انگیزش نگاه می کردم. او نیز سر به زیر داشت. بی حرکت و بدون جنبش! لحظه هایی کوتاه گذشت. فضای اتاق را سکوتی سنگین پر کرده بود! مردد و دو دل بر پای ایستاده بودم. به ناگاه اتفاقی که مشتاقانه و حریصانه انتظارش را می کشیدم، روی داد. جنبشی کرد. نفسی عمیق کشید و خیلی آرام و آهسته، زانوان و ران هایش از هم گشوده شدند. گامی کوتاه به جلو گذاشتم. وسط پاهایش بر زانو

نشستم. سرم را بر روی سینه اش گذاشتم. دست هایم را دور
کمرش حلقه کردم و به آرامی فشردم.

گرمای بدنش، صورتم را می سوزاند. دلش در سینه به تکاپو
افتاده بود. آهنگ و صدای زندگی را می شنیدم که همچون
صدای بال فرشته ها پرده ی گوشم را نوازش می داد. طرف
راست صورتم را بر روی سینه اش فشردم و شادمانه لبخندی
زدم. بوی عطری سکر آور که از اندامش بر می خاست، مشام
جانم را پُر و لبریز می کرد! از زمین خاکی و خاکدان زمین
کنده می شدم و لحظه به لحظه بیش از پیش اوج می گرفتم!
دستان نوازشگرش را بر روی سرم گذاشت و به آرامی موهایم
را نوازش کرد. سرم را بلند کردم. به چهره اش نظر انداختم.
لبخندی شیرین و ملیح بر لبانش نشست. کمی خودم را بالا
کشیدم. لب بر لب آن مینای سکر آور و مست کننده گذاشتم و بی
رخصت ساقی، سرگرم نوشیدن شدم. دستانش به دور گردنم
حلقه شدند. مستانه سر بلند کردم. چشم در چشمان سیاهش
دوختم. چون دریایی موج و توفانی وسوسه ام می کردند. تند و
سریع هر دو را بوسیدم و سرش را بیشتر بر روی سینه ام
فشردم. نفس نفس زنان و با صدایی لرزان اما معترضانه پرسید:

- چرا این کار را کردی!

در حالیکه چشم در چشمش دوخته بودم، پرسیدم:

- چکاری؟

- بوسیدن چشمانم! می گویند شگون ندارد!

بوسه ای کوچک بر لبانش زدم و پرسیدم:

- شگون ندارد یعنی چه؟

دستی بر سرم کشید و با دلبری و طنازی جواب داد:

- می گویند، بوسیدن چشم جدایی می آورد!

قاه قاه خندیدم. بوسه ای دیگر و در جوابش گفتم:

- در قدم اول، دعا کن که این غریق بی پناه، از میان امواج چشمانت برهد و صحیح و سالم به ساحل نجات برسد، پس از آن به فکر ره توشه ی سفر و جدائیش باش.

خنده ای کرد و گل بوسه ای بر گونه ام نشانند. سرم را در میان خرمن موهایش فرو کردم و حریصانه بوئیدم! سپس بارانی از بوسه بر شقیقه ها، نرمه های گوش، گونه ها، لب، چانه و گردنش باریدم. آهسته آهسته پائین آمدم و به سراغ دو کبوتر بچه ای رفتم که آرام و بی صدا در بستر لانه شان آرامیده بودند و با ضربان قلب و بالا و پائین رفتن قفسه ی سینه تکان می خوردند. دکمه های پیراهنش را گشودم و به چالاکي و زبر دستی صیادی محتاط و خبره دستم را به سویشان دراز کردم.

به سرعت پیراهنش را بیرون آورد و چون فرشته ای سبک بال بر روی میل دراز کشید. من نیز دست به کار شدم و پیکرم را از زندان و بند لباس آزاد نمودم. لحظه ای کوتاه، اندام موزون و گلستان میان دره ی رانها را که با گلهایی معطر و ساقه کوتاه پوشیده شده بود، از نظر گذراندم. سپس در کنار میل نشستم. دستی بر پر و بال کبوتر بچه ها کشیدم و به نوبت بوسه هایی نثارشان کردم. سپس به آرامی خودم را بالا کشیدم. بر روی سینه ی گرم و تپنده اش دراز کشیدم و چون دوران شیرین کودکی سرگرم بازی شدم. کار و وظیفه ی دیگری نداشتم، جز اینکه با کمک لب ها و زبان مرطوبم، به کبوتر بچه های گرسنه و تشنه، آب و دانه بدهم!

مردها همه آشغالند!

طبق روال هر روزه، صبح زود از خواب بلند شدم. قبل از هر چیز از پنجره ی اتاق نگاهی به بیرون انداختم! دلم گرفت! هوا ابری و بارانی بود. بر خلاف دیروز که آسمان صاف و خورشید در زیر تاق آبی و شفافش می درخشید.

کامپیوتر را روشن و سیگاری آتش زدم. این هم برایم به صورت عادت در آمده است. تا سیگارم را بکشم، سری به سایت های اینترنتی زدم و نگاهی به سر فصل خبرها انداختم. چیز تازه و جدیدی ندیدم. ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و به طرف دستشویی رفتم.

داشت یادم می رفت. هفت هشت ماهی است که من و همسرم از هم جدا شده ایم. او زندگی مستقلی دارد. اما من در کنار بچه ها و در اتاق نشیمن شان گذران عمر می کنم. از تشنج و درگیری های استقلال طلبانه و آزادی خواهانه ی اولیه ی همسرم که بگذریم، زندگیم فرقی زیادی با گذشته ندارد. یعنی تغییر محسوسی در آن روی نداده است. خرید، پخت و پز و گاه گذاری نیز ظرفشویی! بقیه ی اوقات فراغتم را نیز در پارکها و خیابانها می گذرانم. بچه ها ظاهراً راضی به نظر می رسند! شکوه و شکایتی ندارند! اگر هم داشته باشند به روی من نمی آورند! اما مطمئن هستم که با مادرشان در میان می گذارند و با وی درد دل می کنند!

دست و رویم را شستم. صورتم را طبق عادت اصلاح نمودم. لیوانی قهوه‌ی تلخ نوشیدم و لباس هایم را پوشیدم. زیر سیگاری را بر لبه‌ی پنجره گذاشتم و سیگاری روشن کردم. در حالیکه سیگارم را می کشیدم، به خیابان چشم دوختم و منتظر بند آمدن باران شدم. هوای آلمان و بویژه شهر کُلن واقعاً مزخرف است. در حالیکه در نقطه‌ای باران سیل آسا می آید، در قسمت های دیگر شهر و حتی یک محله آنطرف تر هوا صاف و آفتابی است.

بالاخره انتظار به پایان رسید و باران بند آمد. کفش هایم را پوشیدم و قدم در خیابان گذاشتم. با گامهای بلند و سریع به طرف مرکز شهر به راه افتادم. در آنجا از شر باران در امان بودم و در صورت باریدن می توانستم به زیر بالکن یا محوطه‌ی درونی مغازه‌ای پناه ببرم. کمی که جلوتر رفتم، ابرها از هم پاشیدند و آفتاب چهره‌ی زیبا و نورانش را نشان داد. لبخندی زدم و از سرعت قدم هایم کاستم. گر چه بی فایده بود. به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نمی شد امیدوار بود که این وضعیت تا پنج دقیقه دیگر دوام داشته باشد.

افکارم حول و حوش باران و وضعیت هوا دور می زد که ناگهان طلعت خانم را دیدم. چون اجل معلق جلویم ظاهر شده بود. ظاهراً از منزل یکی از فامیل‌ها و بستگان همسرم می آمد. زنی حراف، فضول و دو به هم زن! چند سال پیش از همسرش جدا شده و پس از عوض و بدل کردن چندین و چند دوست پسر از ملیت های گوناگون و با سنین مختلف، اکنون تنها زندگی می کرد. با دیدن من خیلی خوشحال شده بود. چون از خدا خواسته و لبخند زنان به طرفم می آمد.

خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و بدون در نظر گرفتن تردد اتومبیل‌ها، خیلی سریع از عرض خیابان گذشتم. چند قدمی رفتم

و با قصد و نیت خریدن سیگار وارد کیوسکی شدم. دو سه نفری توی صف و نوبت ایستاده بودند. پشت سرشان ایستادم و منتظر ماندم. چند دقیقه ای گذشت. دو بسته سیگار خریدم و از کیوسک بیرون آمدم.

- سلام! حالا دیگه از دست ما فرار می کنی؟
با دیدن قیافه طلعت خانم خشکم زد. مات و مبهوت نگاهش کردم و با تاخیری محسوس جواب سلامش را دادم و سلام کردم.
- خوب شد شما را دیدم. مدت هاست که دنبالتان می گردم. می خواستم باتون صحبت کنم!

خیلی خشک جواب دادم:

- در چه رابطه ای؟

لبخند زنان جواب داد:

- در رابطه با خودتون دیگه!

با تعجب پرسیدم:

- در رابطه با خودم؟ چه صحبتی؟

دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. خیلی سریع دستم را پس کشیدم و پشت سرم قایم کردم. لبخندی زورکی زد و در حالیکه با انگشت سبابه ی دست راست نقطه ای را نشان می داد گفت:

- موافقید بریم توی اون کافه بنشینیم و کمی با هم گپ بزنیم؟

سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم:

- متأسفانه وقت ندارم. باید هر چه سریعتر خودم را به ایستگاه مترو برسانم. با یکی از دوستانم قرار دارم.

با سماجت به من چسبیده بود و تحت هیچ شرایطی ول کن معامله نبود. لبخندی زد و گفت:

- باور کنید که زیاد مزاحمتون نمیشم. فقط پنج شش دقیقه ی کوتاه.

ظاهراً چاره ای نبود. سرم را تکان دادم و با لحنی عصبی و ناراحت گفتم:

- باشد! فقط پنج شش دقیقه! اما اینجا نه! این پشت یک پارک هست! برویم آنجا.

لیخندی زد و خوشحال و خندان به راه افتاد. راه طولانی و زیادی نبود. به مدخل پارک نرسیده به وی گفتم:

- بفرمائید! سراپا گوشم!

با لحنی لوس و نر و کاملاً بی ادبانه گفت:

- کجا با این همه عجله؟ ببینم چند ماهه به دنیا اومدین؟

- پنج ماهه! عرض کردم که وقت ندارم.

وارد پارک شدیم. کاملاً خلوت و آرام بود. بر روی توده ی انبوه برگهای پائیزی رد پای دیده نمی شد! کار روزانه و هوای مزخرف باعث شده بود تا جنبنده ای در پارک نباشد.

- می خواستم در باره ی همسرتان صحبت کنم.

سریع به طرفش برگشتم و با همان لحن خشک گفتم:

- چه صحبتی؟ بین ما همه چیز تمام شده است! مدت هاست که ما از هم دیگر شده ایم. او زندگی مستقل خودش را دارد و من هم با بچه هایم زندگی می کنم. نه آدرس خانه اش را می دانم و نه می خواهم بدانم. اصولاً علاقه ای به اینکار ندارم. تمام.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خیلی راحت می گوئید تمام. ایکاش تمام شده بود. مسئله این جاست که تمام نشده!

با تعجب پرسیدم:

- تمام نشده؟ یعنی چی که تمام نشده؟

لحن صدایش را تغییر داد و با کمی چاشنی لوندی و دلبری گفت:

- ببین عزیز! شما باید قبول کنید که اونم انسانه و حق زندگی داره. متوجه ی حرفام میشین؟

قاه قاه خندیدم و در جوابش گفتم:

- نه! متوجه ی حرفای حضرت عالی نمی شوم. کی گفته که ایشان انسان نیستند و از حق زندگی برخوردار نیستند؟ شما طوری حرف می زنید که انگار من مزاحم ایشان هستم یا در راه زندگی روزمره شان مانعی ایجاد کرده و سنگی انداخته ام.

- منظورم این نبود! شما متوجه ی منظورم نشدید!

- پس لطف بفرمائید و روشن تر صحبت کنید تا متوجه بشوم!

لبخند کریه و مسخره ای زد و گفت:

- شما چرا خانه ی مستقل نمی گیرید؟ چرا به فکر این نیستید که

برای خودتون دوست دختری، چیزی دست و پا کنید؟

با عصبانیت جواب دادم:

- فکر نکنم به کسی مربوط باشد. آن هم در اروپایی که همه دم

از آزادی و دموکراسی می زنند. به ویژه آن سری از خانم های

بیسواد و عقب مانده ی ایرانی که از فرط فقر و گرسنگی،

حاشیه ی شهر و روستاها را ترک گفته و راهی اروپا شده اند.

بدون آنکه درکی از زندگی و انسانی زیستن داشته باشند! تا چه

رسد به آزادی و برابری! چون با دیدن زرق و برق اروپا و بی

بند و باری و ابتدالی که برایشان تدارک دیده اند، نه تنها از هول

حلیم توی دیگ افتاده اند، بلکه سوراخ دعا را هم گم کرده و گله

مندند که چرا مردهای خشن، بی فرهنگ و سنتی ایرانی به

زنانشان اجازه نمی دهند تا هر کاری دلشان می خواهد بکنند و با

هر کسی ددر برونند! فرمایش دیگری ندارید؟

جلویم را سد کرد و گفت:

- چیه؟ چرا زود از کوره در میرید؟ درسته! مسئله خودتونه!

منهم با نظر شما کاملاً موافقم! اما شما می بایست فکر همسرتون

را هم بکنید!

- چه فکری؟ زندگی من چه ربطی به اون داره؟ یا برعکس!

مجدداً پشت چشمی نازک کرد و در جواب گفت:
- شاید اون مثل شما نباشه و دلش بخواد دوست پسر بگیره!
با صدای بلند خندیدم. سپس با صدایی نه چندان آرام و آهسته
گفتم:

- دوست پسر بگیرد؟ خوب بگیرد! مگر در دفاع از همین آزاد
اندیشی و فکر باز و اینکه چرا من دوست و پسرهای رنگارنگ
و گوناگون فامیل و بستگان را به خانه ام راه نمی دهم و جلوی
هر دزد و چلمبری دو لا و راست نمی شوم، یا در صدد شناسایی
آنان بر می آیم، از من جدا نشده است؟ یا دلیل دیگری داشته و
من خبر ندارم؟ خوب حالا هم برود و دوست پسر بگیرد! ماهی
یکی! هفته ای یکی! روزی یکی! چه ارتباطی به من دارد؟ در
دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم، هر کس بدنبال گم شده
ایست! همان طور که من جوانی و هست و نیستم را بر سر
عقیده و آرمانم گذاشته ام. تا حالا پایش ایستاده ام. امیدوارم تا
آخر هم پایش بایستم! مگر ترس و واهمه ای دارم؟ امواج بلاخیز
زندان و شکنجه ی دو رژیم ضد بشری و انسان کش را هم از
سر گذرانده ام! به وطنم عشق می ورزم! عاشق خانواده ام
هستم! اگر نه بیشتر، علاقه ام کمتر از هیچ کدام از این ببوها و
عقب مانده هایی که در سفارت جمهوری اسلامی را از جا می
کنند و با دستمال یزدی و چکمه های به گردن آویخته راهی
وطن می شوند نبوده و نیستم! به هیچ بُزمچه ی بی سر و پایی
هم اجازه نمی دهم تا ریاکارانه و سالوسانه خودش را بیش از من
وطن پرست و فامیل دوست نشان بدهد! همسر سابق من هم
مختار و آزاد است، پای مرام و عقیده اش بایستد! از مواهبش
استفاده کند و بهره ببرد! به موقع نیز پای لُرزش بایستد! بر
منکرش لعنت! تا همین جا هم که با من آمده، سختی کشیده،
ناراحتی ها و نابسامانی ها را تحمل کرده، از وی ممنون و

سپاسگزارم! کی گفته دوست پسر نگیرد؟ من چنین ادعایی کرده
ام؟ حرفی، سخنی بر زبان آورده ام؟

- در این رابطه چیزی به من نگفته! اما شاید از شما می ترسه!
- واقعاً مضحک و خنده دار است! از من می ترسد؟ چرا باید
بترسد؟ نه خانوم! آدرس را اشتباهی آمده اید! تعصب های کور
شرقی! زورگویی های مرد سالارانه! نه خانوم عزیز! همسرم بنا
به اعتقاداتی که در پرده ی هزارلا و تو در توی تجدد و تمدن و
روشنفکری کاذب مخفیش می کند، به صورت قانونی و بر
اساس مقررات شرع مقدسش از من جدا شده است! آنهم در
محضر ملایی که از همزمان خمینی و مورد تأیید سفارت خانه
ی رژیم است! از دست دادن با من نیز پرهیز می کند. چون مرا
نامحرم می داند! نامحرم تر از دوست پسرهای رنگارنگ فامیل
و بستگان! نا محرم تر از مردان غریبه ای که در تجمع ایرانیان
حضور می یابند! با این تفصیل، به خوبی میداند و اطلاع دارد
که من از زندان و شکنجه ی رژیم فقه ها فرار نکردم تا به
خاطر یک مسئله ی مضحک و پیش پا افتاده به زندان آلمانها یا
کسان دیگری بیفتم!

- حالا چه اشکالی داره، اگه شما برای یه مدت کوتاه هم که شده
با یه زن یا دختری زندگی کنید؟ تو اینجا که عادیه زن و دختر
هم که الحدو الله فراوونه! از زن های جدا شده و تنها گرفته تا
اونهایی که می خواهند جا پایی داشته باشند و اقامت اینجا را
بگیرند. تا اون بیچاره هم خیالش راحت بشه و تکلیف زندگی
خودشو بدونه!

پوز خند تلخی زدم و در جوابش گفتم:

- همسر سابق من، تکلیف خودش و زندگیش را خوب می داند.
مطمئن باشید که اگر فرد مورد علاقه اش را پیدا کند منتظر
دستور العمل من یا شما نمی ماند! بویژه زمانی که اعضاء فامیل

نیز هوایش را دارند و تلاش و کوشش می کنند تا او را هم‌رنگ
جماعت و به جرگه ی خودشان در بیاورند!
لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- یعنی می خواهید بفمائید که تا حالا نداشته یا پیدا نکرده؟ نه
عزیز! هنوز مانده تا ما زنها را بشناسی! بویژه ما علیا مخدره
های ایرانی را! اونا تا کسی را پیدا نکنند، چند بار باهانش تو
رختخواب نخوابند، دیسکو و سونا و رستوران نرن، محاله از
شوهراشون جدا شن!
با صدایی فریاد گونه گفتم:

- مزخرفه! مزخرفه! شما حق ندارید به زنان یک جامعه یا
اونایی که محترمانه و به خاطر مسائل و مشکلاتی لاینحل از
شوهرانشان جدا شده اند یا اصلاً شوهری نداشته و تنها با یکی
دو بچه به این کشور آمده اند، و زندگی انسانی و شرافتمندانه ای
دارند توهین کنید. تعداد این گونه زنان هم کم نیست! آنها با خیلی
ها فرق دارند! از یک گوهری دیگرند! اصلاً و ابداً با جماعتی
که هر روز یک دوست پسر جدید می گیرند و بقول ایرانیها تخم
حرام و نه بسم الله پس می اندازند هیچ وجه مشترکی ندارند! بله!
شما نباید همه را با یک چوب برانید چون خودتان ...
حرفم را قطع کرد و با خونسردی گفت:

- می خواهید بگوئید که من مزخرف می گویم؟ هر طور میل
تونه! می خواهید قبول کنید، دوست هم ندارید قبول نکنید!
چند نفس عمیق کشیدم. تا حدودی بر خودم مسلط شدم. لبخندی
زدم و به آرامی گفتم:

- منظورم شما نبودید! روی سختم با اونایی است که این اراجیف
را سر زبانها می اندازند و در بوق و کرنا می دمند! همان عده
ای که عرض کردم. اونایی که با هدف توجیه کثافت کاری های
خود و اطرافیانسان، با وقاحت و دریدگی غیر قابل تصویری همه

ی زنان و دختران ایرانی را فاحشه و مملکت را روسپی خانه ای بزرگ می نامند! خود شما بهتر و بیشتر از من آنها را می شناسید و با خیلی های شان دم خورید! همان عده ای که افتخار آشنایی شان را دارید، پس از رفتن به وطن و دیدار فامیل و خویشان، با چه ارمغان هایی بر می گردند! چه داستان هایی به هم می بافند؟ چه تعریف هایی می کنند؟ مردان غیور و با شرف مان، ظرف یکی دو ماه با چهل پنجاه دختر باکره خوابیده و پرده ی بکارتشان را برداشته اند! آنهم با ده بیست یوروی ناقابل! زنان مان هم که نگو و نپرس! از بدو ورود به فرودگاه مهرآباد، سی چهل جوان چهارده پانزده ساله دوره شان کرده و به عشق آمدن به اروپا و زندگی در بهشت برین، سنگ تمام گذاشته و به پیرزن چهل پنجاه ساله نیز حال داده اند! دروغ می گویم؟ حتماً می خواهید بگوئید که نمونه ی این داستان ها را از اطرافیانتان نشنیده اید؟ بر اساس این داستان ها و آمارها، زن و دختر سالمی در ایران نمانده است! به راستی که آدم عقش می گیرد! منظورم آنها بودند! همان هایی که بر اساس ضرب المثل «کافر همه را به کیش خود پندارد» قیاس مع الفارق می کنند و وقیحانه فریاد آید، آید دزد، آید دزد سر می دهند! به جامعه ی زنان ایرانی مقیم آلمان هم که نگاه کنی، به بی پایگی تبلیغات مسموم و مضمّن کننده ی این جمع بی آبرو و بی حیثیت که جهان را تنها از دریچه ی تنگ و حیوانی خور و خواب و شهوت می بینند، پی می برید! در اینجا، یعنی در آلمان نیز از این خبرها نیست! اکثر زنان ایرانی از درکی ژرف و عمیق برخوردارند! تفکر و اندیشه ای کاملاً انسانی دارند! سعی می کنند از این جامعه بیاموزند! عناصر خوب و مثبتش را بگیرند و در زندگی خود، خانواده و اطرافیانشان بکار ببندند!

پوزخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز و ملامت بار گفت:

- حق با شماست! اما فراموش نکنید که اگر دیوانه کلاه سر خودش نزاره، سر به بیابون و کوه می زاره!

قدری این پا و آن پا کردم. کوتاه آمدن و بحث کردن محترمانه و محافظه کارانه با طلعت خانم بی فایده بود. نیمکتی را به وی نشان دادم و گفتم:

- اگر موافق باشید، روی آن نیمکت بنشینیم و به حرفهایمان ادامه بدهیم!

گویی احساس خطر نموده باشد، نگاهی به ساعتش انداخت. لبخندی زد و گفت:

- مگه با دوست تون قرار نداشتین؟ دیرتون نشه!

در حالیکه به طرف نیمکت می رفتم، جواب دادم:

- نگران نباشید! بعداً هم می توانم دوستم را ببینم!

با یکی دو گام جلوتر خودم را به نیمکت رساندم و نشستم. طلعت خانم که از آرامش و تغییر عقیده ام در باره رفتن، خوشحال به نظر می رسید، در کنارم نشست و عشوه گرانه گفت:

- کاش یکی دو تا آبجو می خریدیم. تو این هوا محشره!

نشسته گرفتم. دستی به صورتم کشیدم و با صدایی آرام گفتم:

- طلعت جان!

با وجد و شعفی زاید الوصف جواب داد:

- بفرما عزیز! سراپا گوشم. بفرما.

آهی سرد کشیدم و گفتم:

- با عرض پوزش، یک سؤال داشتم.

قدری خودش را نزدیک تر کرد و گفت:

- بفرمائید عزیز! هر سئوالی داشته باشی با کمال میل جواب می دم. البته اگه جزو سکرتهای من یا دوستام نباشه!

خنده ام گرفت. با خود اندیشیدم: « حیف که از قیافه ی لگد مال شده ی خودت و تجسم چهره ی جماعتی که در آغوش کشیده و

شب یا شبهایی را در کنارت به صبح رسانیده اند، حالم به هم می خورد. والا آن چنان سکرت های خود و دوستانت را با همه ی جزئیات و شاخ و برگهایی که به آنها می دهی، از زبانت بیرون می کشیدم که حض کنی و در گوشه ی دفترچه ی یادداشتنم نمره ی صد آفرین بگذاری!»

طلعت خانم که از تأمل و درنگ من خسته شده بود، فاصله ی میان خودش با من را کمتر کرد و با لحنی خودمانی تر گفت:

- خوابت نبره! می خواستی چیزی بپرسی!

سرم را تکان دادم و آرام و آهسته گفتم:

- معذرت می خواهم. داشتم به شما فکر می کردم.

ذوق زده و خوشحال پرسید:

- به من؟

- آره. به شما. مگر اشکالی دارد؟

- نه! البته که نه! اما چه فکری می کردید؟

- اول سؤال. می خواستم بپرسم، مگر شما منتظر ماندید تا شوهرتان دوست دختر بگیرد و آنگاه رابطه تان را علنی و بر ملا کنید؟

- البته که نه! می دونید که رفت ایران و با یه زن جوون و تی تیش مامانی برگشت؟ یه جنده ی کوچولو که همسن و ساله دخترشه!

پای راستم را بر روی پای چپ انداختم و لبخند زنان پرسیدم:

- چرا یک جنده ی کوچولو؟ آگه این لفظ جنده را بکار نبرید، همیشه؟

با حرص و بغض جواب داد:

- آگه جنده نبود که زن یه مرد چهل پنجاه ساله نمی شد. مردی

که همسن و ساله باباشه! شما اونو دیدین؟

شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- آره دیدم. یک پسر کاکل زری و تو دل برو هم دارند!
لب هایش را جمع کرد و با ناراحتی گفت:
- مرده شورش بیره! زنگوله ی پای تابوت! امیدوارم داغش به
دل جفت شون بمونه!
ادامه بحث در این باره بی فایده بود. گر چه طلعت خانم خودش
را آماده کرده بود تا کمی اطلاعات یا نقل و نبات برای مجالس
بعدی آماده کند و سر از روابط شوهر سابقش با همسر جدیدش
در آورد. سیگاری آتش زد. پس از پیکی محکم گفتم:
- تا آنجا که من بخاطر دارم، شوهرتان زمانی به ایران رفت و
زن گرفت که شما چهارمین یا پنجمین دوست پسران را نیز
دست به سر کرده بودید! درسته؟
با ناراحتی جواب داد:
- خوب یادت مانده! پنجمی بود! همه شون یه مشت آشغال بودن!
پوز خندی زد و پرسیدم:
- چرا آشغال؟ بعدی ها هم آشغال بودند؟ آنهایی که ازین به بعد
هم می آیند و می روند آشغالند؟ همه ی مردها آشغالند! تمام
مردها کثافتند! همه ی مردها رذل و پست و بی شرفند! که چی؟
با دستپاچگی گفت:
- معذرت میخوام. بلانسبت شما.
خنده ای کردم. ته سیگارم را زیر پایم له نمودم و گفتم:
- راحت باشید. خودتان را ناراحت نکنید. پوست من به اندازه ی
کافی کلفت است. مثل پوست اردک! از همه مهمتر اینکه
سالهاست این واژه ها مثل شیرینی و آجیل عروسی بر سر و
رویم ریخته و در گوشم طنین انداخته است.
در حالیکه چهره ی زرد و رنگ پریده اش، رنگ پریده تر شده
و دستاتش به طور محسوسی می لرزیدند گفت:

- من از شما معذرت می‌خواهم! حق هم دارید که ناراحت بشوید!
وقتی می‌گویید، همه‌ی مردها آشغالند، نباید راحت بشوید؟
خیلی عادی جواب دادم:

- نه! چرا باید ناراحت بشوم؟ به نظر من اصلاً و ابداً ناراحتی
ندارد! زیرا گوینده‌گان که بیشترشان نیز به این آشغال و کثافت
تو دل برو و دوست داشتنی معتادند و تا آنجا که شاهد بوده و
هستم، قادر نیستند شبی را بدور از آن بخوابند، با ادای جمله‌ی
« همه‌ی مردها آشغالند یا همه‌ی مردها کثافتند.» به یک حقیقت
ساده و روشن اعتراف می‌کنند! حقیقتی که قبل از هر چیز
ماهیت و ذات نا یافته از هستی بهر خودشان را عریان و بر ملا
می‌سازند!

به دنبال این سخن از جایم بر خاستم و روبرویش ایستادم. سرش
را به آرامی بلند کرد و در حالیکه چشم در چشمانم دوخته بود،
به آرامی گفت:

- پیش از آمدن، فرخنده خانم سفارش کرد که در صورت دیدن و
صحبت کردن با شما، از زبان تیز و برنده تون بترسم!
خنده کنان گفتم:

- تقصیر زبان من نیست. مقصر اصلی حقیقت و واقعیت موجود
است! چیزی که خیلی‌ها شهامت گفتنش را ندارند! اکثر مردم هم
تحمل شنیدنش را! اگر همگان زبان به حقیقت می‌گشودند و
بدون ملاحظه کاری و مصلحت اندیشی حرف دلشان را بر زبان
می‌آوردند و خطای دوستان و آشنایانشان را بی‌پرده پوشی به
آنان گوش زد می‌نمودند، به جای دنیای متعفن و غیر قابل
زندگی امروزی، شاهد بهشتی بی‌نظیر و با صفا بودیم. دنیایی
بدون حب و بغض. بدون کلک و پدیر سوختگی. عاری از ریا و
دو رویی و نیرنگ! متأسفانه چنین نیست! من و شما امروزه کجا
ایستاده ایم؟ چه آینده‌ای در انتظارمان است؟ به خزان زندگی

نزدیک می شویم و چند صباحی دیگر، مثل همین برگهای زرد که مشاهده می کنید، از شاخه ی زندگی جدا و بر روی زمین سرد می افتیم! بدون آنکه از زندگی بهره ای برده یا دمی با آسودگی خیال زیسته باشیم!

آهی سرد کشید و با بی حوصلگی پرسید:

- ممکنه بفرمائید چه حقیقتی و چه ماهیتی؟

شانه هایم را بالا انداختم. به دور دست نگاه کردم و با کلمه هایی شمرده و آرام جواب دادم:

- صد البته! به این حقیقت اعتراف می کنند و بدون در نظر گرفتن این نکته که حداقل پدری دارند و او نیز در شمار مردان است، ماهیت خودشان را بروز می دهند که از هر آشغالی، آشغال ترند! زیرا با سئواستفاده از واژه مقدس آزادی به راه می افتند! با هزاران حيله و ترفند آشغالی می فریبند. این آشغال را به خانه می کشند! برایش غذا و وسائل راحت و آسایش فراهم می کنند! لباس های چرک و بقول بعضی شان خشتک گهی و زرد شده اش را می شویند! توهین ها و حرفهای گنده اش را تحمل می نمایند. به داستانهای مستحجن و تحقیر کننده ای که این آشغال از زبان آشغال دیگری در باره شان شنیده با دقت و سرشکستگی فراوان گوش می دهند! آخر سر هم رختخواب را می گسترانند! بر رویش ملافه تمیز و شسته شده می کشند. با عطری که با خون دل خریده یا در ازاء خدمات، از آشغالی دیگر گرفته اند، معطرش می سازند. در کنار آن آشغال می خوابند. چون جان شیرین در برش می گیرند. جسم و روحشان را در اختیارش می گذارند و اجازه می دهند تا این آشغال، پس از آنکه با نقطه به نقطه ی بدنشان بازی کرد، و هر طور که دلش خواست و میلش کشید بر اساس فیلم های پرنو و غیره لذتش را برد، کثافت بدنش را در مقدس ترین نقطه بدن و سر و

صورتشان خالی کند و بپاشد. آخر سر هم به این بهانه که در میان دوستان و آشنایانش آبرو و حیثیت دارد. لذا نمی تواند با موجودی بدنام و انگشت نما شده ازدواج یا زیر یک سقف زندگی کند، پی کارش برود و جا را برای آشغال و کثافت بعدی خالی نماید.

ساکت و آرام نشسته بود! بدون کمترین حرکت یا واکنشی! نفسی عمیق کشیدم و در ادامه گفتم:

- اگر دروغ می گویم به چشمانم نگاه کن و تقی گنده توی صورتم ببین! باور کن که به اندازه ی یک دانه ی ارزن هم از دست شما ناراحت نمی شوم و کینه ای به دل نمی گیرم.

سرش را به زیر انداخته و به زمین رو برو و برگهای خزان خورده خیره شده بود. جوابی برای گفتن نداشت. بیش از این منتظر نماندم. با صدایی آرام با وی خدا حافظی کردم و بیدرنگ به راه افتادم. وارد خیابان شدم. یقه ی کاپشنم را بالا زدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

پُل!

بر روی پُل چوبی کهنه و زوار در رفته ای که دو سوی رودخانه ی جوشان و خروشان را به هم متصل می کرد نشسته بود. آب گل آلودی که نتیجه ی اولین بارش باران پاییزی بودند، با جوش و خروش و سر و صدای بسیار از لای تخته سنگها می گذشتند و پس از پشت سر گذاشتن پُل، در پیچ و خم های بستر سنگلاخی رودخانه گم می شدند و شتابان به طرف دریای آبی رنگ و آرام و گاه متلاطم می رفتند!

حتماً برای قطرهای آبی که به صورت جویبار در می آمدند، پس از طی مسافتی به حوضچه ی سیلابی می ریختند و سپس از کوهستان سرازیر می شدند، رسیدن به دریا کمال آرزو بود! گر نه دلیلی نداشت تا این همه مرارت و سختی را به جان بخرند و با صخره های خارابین و تخته سنگهای عظیم به جدالی سر نوشت ساز دست بزنند و از لابلای آنها راهی به سوی آینده بگشایند!

درک چنین پیکار و کوشش سر سختانه ای، در جوامع بشری و حتی دنیای حیوانات که در راستای تنازع بقاء و ادامه ی حیات تیره، نوع، و جنس صورت می پذیرد، آسان و تا حدودی پیش پا افتاده به نظر می رسد! گرچه در جوامع انسانی نیز، ادامه ی زندگی، آنهم در آرمان شهری بشری و به دور از ظلم و بیداد و استبداد و دیکتاتوری، حفظ و تعالی جلوه های زیبا و فریبنده ی زندگی، پیش گیری از انهدام طبیعت و ویرانگری زادگاه بشر، هواداران و جان بر کفان محدود خود را دارد. هواداران و ایثارگرانی که با شمع خاطر و ایمان کامل، از جان خود مایه

می گذارند و انواع و اقسام محرومیت ها، زندان ها، شکنجه ها، نفی بلد شدن ها و حتی اعدام های سبعانه و ددمنشانه ی رژیم های ضد بشری و دشمن زیبایی و جلوه های محسور کننده و فریبای طبیعت را به جان می خرنند. با این امید و اطمینان خاطر که خون و مبارزه شان، اختر تابناک و خورشید راهنمای عده ی بیشتری گردد و با دریدن پرده های تیره و تاریک، اوهام، خرافات، و عوامفریبی ها، و برداشتن نقاب از چهره ی کریه و بد منظر دشمنان زیبایی و بشریت، تفاوت میان حیوان و انسان را مشخص و انسانها را با وظایف بشریشان آشنا نمایند.

برروی لبه ی پل نشسته و پاهایش را به طرف پایین آویزان کرده بود. یازده سالش بود! هر روزه پس از پایان دوره ی قاب بازی که در میدان اصلی دهکده و با حضور همه جوانان و نوجوانان برگزار می شد، یک راست به طرف رودخانه حرکت می کرد! بر روی پل می نشست. کیسه ی پارچه ای دبیتی را که قاب هایش را در آن ریخته بود کنارش می گذاشت. و به حرکت آب خیره می شد. در چنین حالتی بود که به فکر فرو می رفت و در باره ی خود و وقایع اطرافش می اندیشید!

در حال حاضر نیز به جدال سهمگین آب با سنگها و صخره هایی که با هیبت و قدرت هر چه تمامتر بر جای خود ایستاده و حرکت آرام و یک نواخت آب را مانع می شدند، می اندیشید!

در آن دور دورا و در پس پرده ی افق چه رازی نهفته بود؟ از آموزگار و اطرافیاناش شنیده بود که دریا یعنی آرامش، یعنی سکون و در یک کلام یعنی آزادی و رهایی! دنیایی شفاف و زلال و روشن و بدون گل و لای! با جانوران، گیاهان و شگفتی های عجیب و غریبی که دل خود نهان داشت! فریبا و لذت بخش! دنیایی که در آن، هر قطره ای می توانست در کمال

آرامش و با خاطری آسوده به اقصاء نقاط جهان سفر کند و به سیر و سیاحت بپردازد!

از آن زمان که با رودخانه آشنا شد و بدان دل بست، بذر این اندیشه و تفکر در رؤیای خودکانه اش کاشته شد، جوانه زد و شروع به رشد و بالندگی نمود:

« کاش او هم قطره ای بود و می توانست خود را به جوش و خروش رودخانه بسپارد و به سوی دریا راهی شود! »

حیف که این امر برای او محال بود! زیرا مجبور بود مثل بیشتر ساکنین روستا زندگی کند. حصاری بسته و محدود که اندیشه های کهن، سنت های پایدار و رسوم و قواعدی که ازلی و ابدی خوانده می شدند، بر آن حکومت می راندند! پاسداری و نگهبانی از این قواعد و سنت ها نیز به عهده ی ملای ده بود که بدون واسطه با خداوندگار روستا رابطه و سر و سری داشت. بنا بر این مجبور بود تا پایان عمر در همین برکه محدود و بو گرفته بماند و در پایان، با دنیایی از آمال و آرزوهای بر باد رفته، چهره در خاک بکشد!

در روستایی که او زندگی می کرد، کم نبودند پیر مردان و پیر زنانی که روستاهای دور و نزدیک محل زندگیشان را نیز ندیده بودند! در حالیکه همین پیر زنان و پیرمردان، همانطور که در بیشتر رشته های علمی، فلسفی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و حتی رشته های دانش های پیشرفته امروزی صاحب رأی و نظر کارشناسی بودند، از حال و روزگار ساکنان آن روستاها و شیوه ی زندگیشان نیز کلی اطلاعات داشتند!

آنان اطلاعات و آگاهی های مبسوط خود را که در بیشتر موارد بوی کهنگی و ماندگی می داد و زیاد هم بر پایه ی علمی استوار نبود، در قالب قصه و داستان، آنهم با شور و هیجانی فراوان

برای دیگران و بویژه کودکان و جوانان دهکده که میراث داران فرهنگ و سنن پدران و نیاکان خود بودند، تعریف می کردند! جالب توجه است که تعریف کنندگان و نقالان، هر یک به نوبه ی خود و بدون استثناء قهرمان داستان و رویدادهایی بودند که روایتگر و گوینده اش بودند! کودکان و جوانان نیز، شنیده های خود را به حافظه می سپردند تا بعداً که به سلک ریش سفیدان و جهان دیدگان ده در آمدند، با کمی تغییر و دستکاری به آیندگان تحویل بدهند!

سرش را تکان داد. مگسی را که از دقایقی پیش مزاحمش شده بود با تکان دادن دست دور کرد. لبخندی زد و به دور و برش نگاه کرد. آفتاب در حال غروب کردن بود. ابرهای پراکنده ی افق و در محلی که خورشید قصد فرو رفتن در آن را داشت، به رنگ خون در آمده بود! علتش را نمی دانست! کمی زود به نظر می رسید تا از این چیزها سر در بیاورد! در فرهنگ روستا، خونین بودن افق آنهم در این موقع سال، دارای رمز و نشانه ای بود و برای خودش داستان مفصلی داشت. داستانی و رمزی که ریش سفیدان ده از آن بی خبر نبودند!

از جایش بر خاست. طبق عادت همیشگی، پشت شلوارش را با کف دست پاک کرد. کیسه ی محتوی قاب هایش را بر داشت و با گامهای آهسته رو به آبادی نهاد. به انتهای پُل رسید. بر جای ایستاد و با دقت دور و برش را نگاه کرد.

فکر تازه ای در مغزش جرقه زده بود. چهره در هم کشید. پیشانیاش را جمع کرد. پشت گوشش را خاراند و آرام آرام به راه افتاد! در کنار تخته سنگ نسبتاً بزرگی که در کنار راه و حاشیه ی گندمزار قرار داشت توقف نمود! پای راستش را بلند کرد و بر روی تخته سنگ گذاشت! فکر و خیالی که به سراغش آمده بود، آزارش می داد! پایش را از روی تخته سنگ بر داشت. از

کمر خم شد. با هدف تمیز کردن سنگ فوت محکمی بر سطح آن نمود و بر رویش نشست! دستی بر پیشانی‌اش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- پدر من کیست؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد. دور و برش را از نظر گذراند و با صدایی بلندتر از خود پرسید:

- به راستی پدرم کیست؟ کدام یک از مردان دهکده پدر من هستند؟

هوا رو به تاریکی می‌رفت. قیل از آنکه سیاهی شب همه جا را فرا بگیرد و روستا را در کام خود فرو ببرد، می‌بایست خودش را به خانه می‌رساند! در غیر این صورت، بعید نبود که مادر و خواهرش نگران شوند! خواهری که دو سالی از او بزرگتر بود، ولی به دلیل اختلاف جنسیت و مقام درجه دومی دختران و زنان در دهکده، موظف به رعایت ادب و احترام گذاشتن به وی بود! با یادآوری این مسئله، خنده اش گرفت. سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

« واقعاً مسخره است! آنهایی که شبانه روز کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، باید از کسانی که دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و مفت می‌خورند و ول می‌گردند، تبعیت و فرمانبرداری نمایند!» گر چه در خانه ی آنها تفاوت‌هایی کوچک و نه چندان محسوس و چشمگیر به چشم می‌خورد. مثلاً خود او به طور داوطلبانه پذیرفته بود که هر شب علوفه ی گاو و الاغشان را بدهد و گوسفندها را به آغل بفرستد! آن هم با احتیاط و به دور از چشمان تیز بین و گوش‌های همیشه به زنگ در و همسایه‌ها که بنا به توصیه ی ملای ده در همه ی دقائق شبانه روز مواظب رفتار و کردار همدیگر بودند! اسمش را هم گذاشته بودند «عدم غفلت از حال و روز هم نوع!»

از جایش بلند شد و سالانه سالانه به راه افتاد. در تمام طول راه به پدرش فکر کرد. اولین گام و نخستین حرکت علیه آنچه سنت های دیر پا و جاودانه ی روستا محسوب می شد.

بیشتر بچه های روستا بی پدر بودند! یعنی پدر درست و مشخصی نداشتند! آنان بر اساس یک سنت متداول و پا بر جا همه ی مردان بیکار و تن پرور روستا را که چون ورزای مست راه می رفتند و با همه ی بی هنری و بی خاصیتی به زمین و زمان فخر می فروختند، عمو صدا می کردند! در حالیکه هر کدام از آنها بچه ی یکی از همین ورزاها بوده و از پشت وی در رحم یکی از زنان دهکده کاشته شده بودند! دلیلش هم این بود که اکثر مردان دهکده، پایشان را از زادگاهشان بیرون نگذاشته و نمی گذاشتند. تا چه رسد به زنان و دخترانی که همه ی مسئولیت زندگی و رتق و فتق خانه و تأمین معاش اعضاء خانواده و افراد تحت تکفل شان را به عهده داشتند! زنان، شبانه روز و در کلیه ی مراحل زراعت، یعنی کاشت و داشت و برداشت محصول در مزارع، باغ ها و غیره کار می کردند! به امور دامداری و دامپروری می رسیدند! وظیفه ی پرورش و تربیت بچه ها را به عهده داشتند. خرید و فروش می کردند. خانه داری می نمودند و چرخ زندگی را می چرخاندند.

در عوض مردها، همه ی اوقات روزانه شان را در تنها قهوه خانه ی ده با قصه گویی، داستان پردازی های بیخود، قاب و تُرنا بازی و نوشیدن چای سپری می کردند! وضعیت مزاجی عجیب و غریبی داشتند! از بوی جالیز، گندمزار و خرمن جا، و هر آنچه با کار و زحمت در ارتباط بود، حالشان به هم می خورد و دگرگون می شد. اگر گاه گذاری نیز از روی اجبار سر و کله شان در مزرعه و زمین های زراعتی پیدا می شد، صرفاً به خاطر انتخاب جفت و همخوابه ی شبانه بود.

از همخوابی با زنان و دختران لذت میبردند. بویژه با دخترانی که تازه پا به مرحله ی بلوغ گذاشته، اولین خون قاعده گی و عادت ماهانه را دیده و سینه هایی به درشتی یک لیموی نسبتاً درشت و آبدار داشتند! برداشتن پرده ی بکارت و تصاحب دخترگی باکره ای تازه سال را هم ردیف فتح خیبر و شکستن شاخ دیو سفید یا اکوان دیو می شمردند. هر چند که نه از خیبر شناختی داشتند و نه دیو سفید و اکوان دیو را می شناختند!

آنان چنین عادت داشتند که همزمان با فرا رسیدن غروب و تاریک شدن هوا، سر و صورتی صفا می دادند و به سوی مقصد از پیش تعیین شده به راه می افتادند! شب شان را در آغوش عرق آلوده ی زنان و آغشته به رایحه ی شبدرد و یونجه و دیگر گیاهان و گلهای صحرایی یا احياناً تپاله و استفراغ بچه های شیر خوار به سر می بردند و پیش از درخشش شفق صبحگاهی به خانه هایشان بر می گشتند! با لیوانی آب غسل می کردند و در صورت عدم وجود آب، کف دستهایشان را بر سطح خاک متبرکی که در کاسه ای سفالین و در گوشه ی اتاق قرار داشت می زدند و بر سر و صورت، آلت تناسلی و ماتحت شان می کشیدند تا از آلودگی ها و ترشحات بعد از جماع پاک شوند. خاک متبرک، توسط ملای ده، آنهم سالی یکبار با بیلچه ی مقدس از محل نشستن خدای غار نشین برداشته و در ازاء هدیه ای ناچیز و کم ارزش در اختیار مردان روستا قرار داده می شد.

این خاک، ضمن اینکه رایحه ی مطبوع و معطر نشیمنگاه پروردگار و خالق دهکده و جان بخش و جان ستان روستائیان را به همراه داشت، از قدرت پاک و ضد عفونی کنندگی نادر و بی سابقه ای برخوردار بود. از دیگر خواص اکسیری این خاک، که در تنها کتاب موجود دهکده فصلی مبسوط در باره اش نوشته شده بود، معجزه ی درمان گری و شفا بخشیش بود. به همین

دلیل علیه طیف گسترده ای از بیماری های مسری و غیر مسری
بویژه گال و سفلیس و سوزاک و حتی بواسیرهای بادی و خونی
بکار می رفت!

تا حالا سابقه نداشت که یکی از اهالی روستا در صدد شناختن
پدر خود بر آمده باشد. اما او به این فکر افتاده بود تا این سنت
دیر پا را بشکند و از میان آن همه مرد، پدر خودش را باز
بشناسد!

بر اساس باور و موعظه های هر روزه ی ملای ده، که زندگیش
را از قبل کمک های زنان و هدیه هایی که بابت دعا و جادو و
جمبل و شربت دهان که درمان همه ی بیماری های کودکان و
گاه کهن سالان را در پی داشت می چرخاند، شناخت پدر و
آشنایی با گذشته و حال وی، عواقب نا خوشآیند و دهشتناکی در
پی داشت! به حدی که می توانست ویرانی ده، پایان زندگی
روستائیان و رستاخیز را بدنبال داشته باشد! به ادعای ملا و آنچه
در کتاب وی، یعنی تنها کتاب و نوشته ی موجود در روستا که
منحصراً در اختیار مقام والای روحانیت قرار داشت، در
صورت وقوع چنین حادثه ی مرگباری، در ابتدا از آسمان سنگ
می بارید. سپس زمین و آسمان به هم می رسیدند! و در پایان
توفانی سیاه وزیدن می گرفت و زلزله ای سهمگین به وقوع می
پیوست! به نحوی که همه ی روستائیان، پیر و جوان، زن و مرد
به درک یا اسفل السافلین سرازیر می شدند و تا ابد در میان شعله
های سرکش آتش خشم پروردگار که در غار تاریک و سیاهی
در همان نزدیکی ها زندگی می کرد و تنها ملا با وی در تماس
دائم و همیشگی بود، می سوختند!

از یاد آوری درک و شعله های آتش جاودان، وحشتش برداشت
و مهره های پشتش به نحو محسوسی لرزیدند!

پشت در خانه رسیده بود. طلایه ی سیاهی و شب به حاشیه ی دهکده رسیده بود. بر جایش ایستاد. نفس عمیقی کشید. سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- به جهنم! بزار هر بلایی که می خواد نازل بشه! من باید بدونم پدرم کیه! چه گذشته ای داشته و الان چکاره است! آره، باید بدونم! حتی اگه از زمین و آسمون آتش بباره و تمامی دهکده را بسوزونه و خاکستر کنه!

با چنین عزم و اندیشه ای قدم به حیاط گذاشت. مادر در حال پخت و پز غذا و خواهرش سرگرم پهن کردن نان بود. کیسه ی قاب ها را به گوشه ای پرت کرد و با سرعت به طرف طویله رفت. سطل آب را به نوبت جلوی گاو و آلاغ گرفت! در آخورشان علوفه ریخت و بیرون آمد.

از کنار باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط ترکه نازکی بر داشت! ترکه را در دستش تکان داد. در آغل را کاملاً باز کرد. سپس به سراغ گوسفندان که در گوشه و کنار حیاط پراکنده بودند رفت. به آرامی و با کمک ترکه آنها را به درون آغل هدایت کرد. خواهرش لبخند زد و مادرش با صدای آرامی گفت:

- خیر از جوونیت ببینی پسر! الهی صد و بیست ساله بشی! لبخندی بر لبانش نقش بست. سرش را به عنوان تشکر و سپاس تکان داد. با قدمهای آهسته خودش را به خواهرش رسانید. در کنارش نشست. دستی به سرش کشید و جویای احوالش شد! خواهر تشکر کرد و به پاس محبت بازوی او را بوسید.

از کنار خواهرش بلند شد. نگاهی به آسمان انداخت. دستی برای هلال ماه و ستارگان شب که در زیر سقف آسمان می درخشیدند و چشمک می زدند تکان داد. خودش را به کنار اجاق و نزدیک مادر رسانید. بر روی پنجه های پا نشست و دو کف دستش را بر روی شعله هایی که از اطراف دیگ سر می کشیدند گرفت.

مادرش با گوشه مقنعه چشمان اشک آلودش را که نتیجه ی دود اجاق بود پاک کرد و با لحنی دلسوزانه و مهربانانه پرسید:

- بازم رفته بودی کنار رود خونه؟

با تکان سر جواب مثبت داد و لبخندی زد! مادر تبسمی کرد و با همان لحن دلسوزانه و مادرانه گفت:

- احتیاط کن پسرم! موقع غروب آفتاب، کنار رودخونه ماندن خوبیت نداره! خطرناکه!

دستش را در هوا تکان داد و پرسید:

- مثلاً خطری؟

مادر جواب داد:

- خطر اهل اونا. منظورم اجنه و شیاطینه! مخصوصاً موقع غروب آفتاب!

خنده ای کرد و با شیطنت گفت:

- دلت خوشه مادر؟ آب مظهر روشنی و زندگیه! در حالیکه اجنه از روشنی فرار می کنند. جای اونا میون تاریکی و قلبای سیاه شده ی آدمای امن تره! کنار رودخونه چه می خوان؟

مادر با کف دست به صورت خودش زد و گفت:

- به حق حرفای نشنیده! زبونت را گاز بگیر! استغفرالله بگو!

- مثلاً آگه نگم چه میشه؟

مادر با غضب نگاهش کرد و گفت:

- آگه آملا بفهمه!

بر سر پا ایستاد. پنجه های پاهایش خسته شده بودند. کمی ورجه ورجه کرد. دستهایش را به هم حلقه کرد. آنها را بر روی شانه مادر گذاشت و در حالیکه به طرف پائین فشار می داد پرسید:

- آملا یا خدای آملا؟

مادر در حالیکه با دست او را هل می داد و تقلا می کرد تا شانه اش را از زیر بار وزن وی نجات دهد، با تعجب پرسید؟

- چه فرقی می‌کنه؟
 خنده ای نسبتاً بلند کرد و با صدایی آهسته گفت:
 - فرقی اینه که خدای آملای شنید! اتفاقی هم نیفتاد! اما اگه خبر
 بگوش آملای برسه، حتماً اتفاقی می‌افته! می‌دونی چرا؟ برای
 اینکه آملای بیشتر از خود خدا هوای اونو داره! کاسه‌ی داغ‌تر از
 آش! مگه نه؟
 مادر دو دستی به صورت خودش زد و با صدایی فریاد گونه
 گفت:
 - پناه بر خدا!
 بلافاصله سرش را به طرف آسمان گرفت و تضرع کنان گفت:
 - استغفرالله، خدایا به حق جاه و جلال خودت از سر تقصیراتش
 بگذر! عقلش نمی‌رسه. توبه، توبه، ده هزار بار توبه!
 سپس بطرف پسرک برگشت و تهدید کنان گفت:
 - از فردا حق نداری کنار رودخونه بری! خدا خودش رحم کنه!
 خدایا به خودت پناه می‌برم. قضا و بلا را از این خونه دور کن!
 روم سیاه شد! بالاخره اجنه کار خودشون را کردند!
 مات و متحیر ایستاده و خیره خیره مادرش را نگاه می‌کرد.
 فوراً به خودش آمد و با لحنی التماس گونه و آرام گفت:
 - باشه! آرام باش! از فردا کنار رودخونه نمیرم! اصلاً و ابداً
 پامو اون طرفا نمیزارم. آرام باش! قول دادم!
 مادر دستی به سرش کشید و با لحنی دلسوزانه گفت:
 - فردا صبح زود می‌برمت پیش آملای! ازش می‌خوام تا برات
 سر کتاب برداره و یه دعا بنویسه!
 پا پس کشید و با صدایی اعتراض آمیز گفت:
 - من هیچیم نیست! من باهات نمی‌یام! برای خودش سر کتاب
 برداره! اونم با اون کتابش!

مادر برای دومین بار و این بار محکم تر به صورتش زد و گفت:

- استغفرالله، خدای خودت این بچه نفهم را ببخش! آخه تو با کتاب آملا چکار داری؟ مگه می خوای زبونم لال، سنگ بشی؟ همینم مانده که یه بچه ی سنگ شده را بزارم گوشه ی اتاق و از ترس و خجالت مردم روشو با نمد و قالی و گلیم ببوشونم! خدایا منو ببخش! فردا صبح زود کفاره ی گناه این زبون نفهم بی همه چیز را می دم. آره می دم! چشم کور، دو من گندم پاک کرده و تمیز می دم خدمت آملا! خودت رحمت بیادا!

خودش را به خواهرش رساند. کنارش نشست و با صدایی آهسته و آرام گفت:

- چشمه؟ دیوونه شده؟

خواهر چشم غره ای رفت و با ناراحتی گفت:

- تازه می بررسی چشمه؟ قصد داری دیوونه اش بکنی! از پیشم بلند شو! پر روی چشم دریده!

مثل اینکه خراب کرده بود. درست و حسابی هم خراب کرده بود. آرام و نگران از کنار خواهر بلند شد. پا کشان خودش را به گوشه ی حیات رسانید. پشتش را به دیوار تکیه داد. سر به زیر انداخت و به خودش گفت:

- خاک بر سرت کنند! گند زدی! اونم چه موقع ای! درست زمانی که می خواستم راجع به پدرم حرف بزنم و ازش بپرسم که اون کیه! کی دیگه چنین فرصتی بدست میارم، خدا می دونه! آه سردی کشید و در ادامه به خودش گفت:

- باید یه مدتی صبر کنی! و الا دست و پاته می بنده و می بره پیش آملا. البته اگه قبلس دیوونه نشه و عقل از سرش نیره!

خواهرش پهن کردن نانها را به پایان رسانید. از جایش بر خاست! دامن پیرامنش را تکان داد و آردها نشسته بر آنرا تکاند.

نگاهی به سراپای او و سپس به مادرش که نشسته و به دیوار تکیه داده بود انداخت. لبش را به دندان گزید و به گوشه ی حیاط و محل اجاق طبخ نان رفت. با سرعت آتش اجاق را روشن کرد و تابه سیاه نان پزی را بر روی آن گذاشت و برای بردن نانها برگشت. مادر نیز از جایش برخواست. کنده های نیمسوز زیر دیگ را بیرون کشید. در دیگ را برداشت و غذا را با کفگیری مسی بهم زد. در دیگ را بست و به کمک دخترش شتافت. در کنار سفره، هر سه ساکت و آرام بودند. کوچکترین حرفی به میان نیامد. در حالیکه در تمام مدت سر به زیر داشت غذایش را خورد و از جایش بلند شد. دور و برش را با عجله نگاه کرد و به گوشه ی اتاق پناه برد!

پایان